نصاب فارسی

برائے سال دوم (بی۔اے)



مُرَتّبہ

ڈاکٹر محمد شمعون اسرائیلی، ایم اے، پی ایچ ڈی

و

پروفیسر ضیاء احمد ایم۔اے

شعبۂ فارسی مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

نصاب فارسی

برائے سال دوم (بی۔اے)



مرتبہ

ڈاکٹر محمد شمعون اسرائیلی، ایم اے، پی ایچ ڈی

و

پروفیسر ضیاء احمد ایم۔اے

شعبۂ فارسی مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

قیمت پانچ روپے

فهرست اندراجات

(قسمت نثر)

(قسمت نظم)

نمبر شمار — صفحه

قسمت نثر

"قابوس نامه"

تالیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن سکندر بن قابوس* بن وشمگیر

تاریخ تالیف در حدود چهارصد و هفتاد و پنج هجری

باب بیست و دوم در امانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار از آنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن بود. از بهر آنکه عاقبت آن از سه چیز بیرون نباشد(۲) تا این امانت را بوی باز دهی چنانکه ایزد عز و علا در محکم تنزیل خود می فرماید. که ان تودوا الامانات الی اهلها که طریق مردمی و آدمی گری و جوانمردی آنست که امانت نپذیری و چون پذیرفتی نگاه داری و بسلامت بخداوند باز رسانی،

حکایت — چنین شنودم که مردی به سحرگاه از خانه بتاریکی بیرون آمد تا بگرمابه رود. و در راه دوستی را از آن خویش بدید گفت موافقت کنی تا بهم بگرمابه رویم. دوست گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن در گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم. تا بنزدیک گرمابه با وی رفت بسر دو راهی رسیدند. پیش از آنکه آن دوست را خبر دادی باز گشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طراری(۲) از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش، قضا را این مرد باز نگریست طرار را دید و هنوز تاریک بود. پنداشت که آن دوست

---

* تاریخ وفات ۴۷۵ هجری

۱ — که - یا - ۲ — دزد - گره بر - شیاد

اوست. صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت ای برادر این امانت بگیر تا من از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی. طرار زر از وی بستاند و همانجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و روان شد طرار او را بخواند و گفت ای جوانمرد از خویشتن باز ستان و برو که من امروز از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو. گفت این امانت چیست و تو چه مردی ـ طرار گفت من طرارم و تو این زر به من دادی تا از گرمابه برآئی ـ مرد گفت اگر طراری چرا از من نبردی طرار گفت اگر این بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی بستاندمی و یک جو باز ندادمی و لیکن تو بزینهار دادی وسپردی(۱) و در جوانمردی نباشد که چون بزینهار آمدی من خیانت کنم(۲) بس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین می دارد تا بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناک است که اگر بدست تو مستهلک شود بی‌مراد تو اگر عوض باز خری و بدهی نیک بود و اگر خود دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی(۳) آن خود سیاه روئی دنیا و آخرت باشد(۳) و اگر بخداوند حق باز رسانی آن چندان رنجهای نگاه داشتن برده باشی خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد و گوید که(۴) چیز من بود و بمن باز داد(۵) و از چندان رنج تو بی منت بماند مرد تو آن کرد که جامه بپالاید اما اگر مستهلک شود و تو درآنجا هیچ خیانتی نه اندیشیده باشی هیچکس قبول نه کند و به نزدیک جملهٔ مردمان خاین باشی و میان امثال و اقران حرمت تو برود و نیز کسی دیگر بر تو اعتماد نکند ، واگر حبهٔ ازان سال

۱- زنهار دار نباید که زنهار خوار بود ۲- و اگر کردمی آن نا جوانمردی بودی ۳- ومنکر شوی بغایت خطا بود ۴- کالای ۵- انجا بنهادم باز نیاوردم و راست گوید.

با تو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان برخوزدار نباشی و درانجهان عقوبت حق تعالی حاصل شود ـ

۴.فصل ـ اما اگر به کسی ودیعتی نهی پنهان منه بلکه دو گواه عدل بگیر و بدانچه دهی حجتی ازو بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر بداوری افتد دلیر(۱) میاش که دلیری نشان ستمکاریست و تا توانی هرگز سوگند دروغ(۲) و راست(۳) مخور و خود را بسوگند خوردن هرگز معروف مکن تا اگر وقتی بایدت خوردن و ضرورت بشود مردمان ترا بدان سوگند راست‌گوی دارند و هر چند توانگر باشی چون نیک نام و راست‌گو نباشی از جملهٔ درویشان باشی که بدنام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کاربند که امانت‌را کیمیای زرگفته اند وهمیشه توانگر زی یعنی امین باش و راست‌گوی که سال همه عالم امینان و راست‌گویان راست، بکوش تا فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی خاصه در ستد و دادی که در شهوت بسته باشد و...

باب بیست و هشتم ـ در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر که مردمان را تا زنده باشند از دوستان ناگزیر ست که اگر مردم را برادر نبود بهتر که بی دوست، از حکیمی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر ـ گفت برادر نیز دوست بهتر(۳) ـ پس اندیشه کن از کار دوستان به تازه داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن زیراکه هرکه از دوستان نه اندیشد همیشه بی دوست ماند پس عادت کن با هر کسی(۴) دوستی گرفتن ، زیراکه از دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده و هنرها آشکارا(۵) شود و چون دوستان نوگیری پشت

۱ـ دلیل ـ ذلیل (ذلیلی) ۲ـ نه بدروغ و نه براست براست و دروغ ـ
۳ـ دوست بهتر از برادر ۴ـ بهر وقت ۵ ـ گسترده ـ

بدوستان کهن مکن تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک گنج بزرگست و نیز اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند ونیم دوست باشند با ایشان نیکوئی و سازگاری کن و بهر نیک و بدی با ایشان متفق باش و بساز تاچون از تو همه مردمی ببینند دوست یکدل شوند که چون اسکندر را برسیدند که بدین اندک مایه روزگار چندین مملکت بچه خصلت بدست آوردی ـ گفت بدست آوردن دشمنان به تلطف و به جمع کردن دوستان به تعهد. و دوست دار دوستانی را که دوستان ترا دوست دارند و بترس از دوستانی که دشمن ترا دوست دارند از انکه روا بود که دوستی ایشان با آن دشمن تو از دوستی تو زیادت گردد پس باک ندارند از بد کردن با تو از قبل دشمن تو، و به پرهیز از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی بیگانه شود بر دوستی او اعتماد مکن و اندر جهان بی عیب کسی را مدان اما بردوستی دوست هنرمند باش که هنرمند کم عیب باشد و دوست بی هنرمدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قدح را از جملهٔ ندیمان شمر نه از جملهٔ دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست تو ، و با نیکان و بدان دوستی کن و باهر دو گروه دوست باش ـ با گروه نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی نمای تا دوستی هر دوگروه ترا حاصل شود که مردم را نه همه حاجت به نیکان افتد وقت باشد که از بدان نیز حاجتی برآید(۱) از آنکه هرکاری از دست دیگری بر نیاید و اگرچه از پیوستگی تو با بدان نیکانرا خوش نیاید و از پیوستگی با نیکان بدانرا خوش نیاید اما تو بهر دوگروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازارد و به

۱ـ بضرورت اگر راه بردن تو نزدیک بدان نه نزدیک نیکان درا کاستی فزاید تو طریق نیکاندار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود ـ

کلی با یک گروه چنان در مپیوند که آن گروه دیگر با تو دشمن شوند و به طریق حکمت و علم برو و جانب را نگاه‌دار تا سلامت باشی۔ اما با بی خردان هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد بنادانی خود کار می کند که دشمن بخرد نکند ،و دوستی با مردم هنرمند و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند ، و تنهائی بهتر از همنشین بد دان چنانکه گفته اند ؎

رباعی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد۔ نه انده من خوردی و نه انده خود
همجالس بد بدی و تو رفته بهی تنهائی به بسی ز همجالس بد ۔

و باید که حق و حرمت دوستان به نزدیک خود ضایع نکنی، تا سزاوار ملامت نگردی که گفته‌اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو۔ و بدانکه مردم را بدو چیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نی ، یکی آنکه چون دوست او را دست تنگی شده باشد چیز خود را ار وی دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت دست تنگی از وی بر نگردد و اگر دوستی از آن وی ازین جهان بیرون شود(۱) فرزندان وی را طلب کند و پرسد و درحق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت تربت(۲) آن دوست رود ۔ هرچند که آن نه تربت دوست او بود چه تربت قالب دوست او بود ـ ؎

حکایت ۔ چنان شنودم که سقراط را برده بودند تا بکشند و اورا عذاب می کردند که بت پرست باش۔ سقراط می گفت که معاذالله

---

۱ ۔ باید که ۲ ۔ آن دوست رود و حق و حرمت جایگاه و تربت کالبد ویرا نگاه دارد ۔

که من صنع صانع را پرسنم - قومی از شاگردان با وی همی رفتند و زاری همی کردند و اورا پرسیدند که ای حکیم اکنون که دل برکشتن نهادی مارا وصیتی کن تا ترا کجا دفن کنیم- پس او تبسمی کرد و گفت اگر چنان که مرا باز یابید هر جا که خواهید دفن کنید یعنی آن نه من باشم کالبد من باشد -

دیگر آنکه با مردمان دوستی میانه‌دار و بردوستان به امید(۱) دل مبند و مگوی که دوستان دارم دوست خاصهٔ خویش باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش که اگر ترا هزار دوست باشد از تو دوست تر کسی نباشد و دوست را به وقت تنگی آزمای که بوقت فراخی همه کس ترا دوست دارد و با دوستان در وقت گله همچنان باش که در وقت خشنودی ، و فی‌الجمله دوست آنرا دار که او ترا دوست دارد و با دوست از(۲) رازهای خود چیزی(۲) مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد آن ترا زیان دارد و بعد ازان بشیمانی شود ندارد و اگر تو درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویس را کسی دوست نباشد خاصه توانگران- پس دوست را بدرجهٔ خود گزین واگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد اما در دوستی مردمان دل برجای دار و استوار باش دران ، تا کارهای تو اسوار بود و اگر دوستی بی‌گناهی دل از تو بر دارد و بیازارد تو بباز آوردن(۳) او مشغول مباش که نه ارزد و آنکس که این عادت دارد دل اندرو مبند و از دوست طامع دور باش که او با تو به طمع دوستی کند و با مردم حقود(۴) هرگز دوستی مدار که‌دوستی را نشاید از آنکه چقد(۵) هرگز از دل حقود دور نشود و چون

۱- نا امید ۲- چیزی میاموز ۳- بعد زخواستن ۴- کینه‌ور
۵- کینه و عناد

همیشه آزارنده و کینه‌ور بود دوستی نو اندر دل او نباشد و چون حال و حکم دوست گرفتن بدانستی اکنون آگاه باش از حال و کار دشمن ونیکو بشنو و داد داو و بدان کارکن تا فلاح یابی

باب سی و نهم - در کاتبی و کتابت کردن

اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکوداری و تجاوز کردن در عبارت بعادت نداری و بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی -

حکایت - شنودم که صاحب اسمعیل عباد روز شنبه بود در ددوان چیزے می نوشت ، روی سوی کاتبان کرد و گفت که هر روز شنبه من درکاتبی خود نقصان می بینم از آنچه روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته ، پس پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشادهٔ(۱) مبین و سردر بالا و سخن درهم بافته(۲) و نامه باید نوشت تا بسیاری غرض و معانی درکم مایهٔ سخن بکار بری چنانکه گفته اند- بیت

نکته از دهان(۳) دهر بیرون آمده نامه پر معانی درحدیث مختصر(۴)

و نامه خویش را باستعارات و امثال و آیتهای قرآن و اخبار نبوی آراسته‌دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی دری که معروف نبود آن خود نباید نوشت بهیچ حال و آن ناگفته به ، و تکلفهای نامهٔ تازی معروفست که چون باید و اندر نامهٔ تازی سجع(۵) هنرست و سخت نیکو و خوش آید و لیکن در نامهای

۱- متین ۲- سخن برهم تافته ۳- نکته بین از دهان مرد بیردن آمده نامهٔ خوان پر معانی درحدیث مختصر - ۴- سست ۵- لفظیکه در آخر فقره نثر واقع شود و مناسب آن در آخر فقره دیگر نیز یک لفظ واقع شود -

پارسی سجع ناخوش آید اگر نگوئی به بود اما هر سخن که گوئی عالی و مستعار و شیرین و مختصر گوی ـ وکاتب باید که ادراک بود و اسرار کاتبی دارد وسخنان مرموز را دریابد ـ

حکایت ـ چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامهٔ نوشت بخلیفهٔ بغداد القادر بالله و گفت باید که ماوراءالنهر مرا بخشی و مرا بدان منشور دهی تا من منشور بر ولایت عرضه کنم یا به شمشیر ولایت بستانم یا به فرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند خلیفه گفت درهمه ولایت اسلام مطیع تر از ایشان کسی نیست معاذ بالله که من این کارکنم واگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی من عالم را بر تو بشورانم سلطان محمود ازین سخن طیره سد و رسول راگفت خلیفه را بگو چه گوئی من از ابو مسلم کمترم ـ مرا خود این شغل با تو افتاده است اینک آمدم باهزار پیل تا دارالخلافه را به پای پیلان ویران کنم و خاک آن جایگاه برپشت پیلان به غزنین آرم و تهدید عظیم به نمود ـ رسول برفت و بعد ازان بچند گاه باز آمد سلطان محمود به نشست و حاجبان و غلامان سرای صف کشیدند و پیلان(۱) را بر درسرای بداشتند و لشکر راتعبیه کردند و رسول را بار دادند ـ رسول درآمد و نامهٔ فریب یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته و بپیچیده وسهر کرده پیش سلطان محمود نهاده و گفت که امیرالمومنین سیگوید که نامه تو خواندیم و تحمیل(۲) تو شنیدیم ـ جواب نامهٔ تو و تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوسته است ـ خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه برداشت و بکشاد تابرخواند اول نامه این نوشته بود که بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و آنگاه سطری چنین نهاده الم و آخر نامه الحمدللہ‌رب‌العالمین

۱ــ مست ۲ــ هرچه حمل کرده شود

و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین و دیگر هیچ ننوشته بود. سلطان محمود با همه کاتبان در اندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست. هر آیتی که در قرآن الم بود برخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود آخرالامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت در میان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف و لام و میم نبشته است بلکه خداوند اورا تهدید کرده بود به پیلان و گفته که دارالخلافه را برپشت پیلان بغزنین آرم جواب خداوند نوشته است ! الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند میدهد. شنودم که سلطان محمود را غشی افتاد و تا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرها خواست از خلیفه، و آن قصه دراز است و ابوبکر قهستانی را خلعتی گران مایه فرمود و اجازت داد تامیان ندیمان بنشیند و بدین یک سخن درجه بزرگ یافت.

حکایت. و نیز همچنین شنودم که بروزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور که درنیشاپور بود، گفتی که من سپهسالار و امیر خراسانم و لیکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد و دولت سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی پس ازو باضطرار بخطبه وسکه و هدیه راضی بودندی و عبدالجبار(۱) خوجانی که خطیب خوجان بود قصه نیکو دانستی و ادیبی بود و کاتب جلد و زیرک(۲) و تمام رای و به همه کار کافی و امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت خویش بدو داد و اورا تمکینی تمام فرمود و درهیچ شغل بی مشورت او نبودی از بهر آنکه مردی باکفایت بود و احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود. مردی سخت فاضل بود و محتشم و شغل

۱- جرجانی ۲- بزرگ

ماورالنهر در زیر قلم او بود - واحمد رافع را بعبد الجبار دوستی بود بی ممانعت و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود - واما به مناسبت فضل با یکدیگر دوستی کردندی بمکاتبت روزی امیر خراسان با امرا گفت اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بو علی سیمجور نبودی بو علی را بدست شایستی آورد که این همه فتنهٔ بو علی از کفایت(۱) و تدبیر عبدالجبارست نامه باید نوشتن ببوعلی و گفتن که اگر تو بطاعت مائی و چاکر مائی چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت عبدالجبار را سر از تن جدا کنی و در توبره(۲) نهی و بدست این قاصد بفرستی بدرگاه تا بدانیم که تو در طاعت مائی و هرچه تو میکنی معلوم ماست که تو بمشورت او میکنی والا من که امیر خراسانم اینک بتن خویش می آیم جنگ را ساخته باش - چون این تدبیر بکردند گفتند همه حال این نامه بخط احمد رافع نباید که بود که احمد رافع دوست عبدالجبار ست ناچار - کسی فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد - امیر خراسان احمد را بخواند و بفرمود تا نامهٔ ببوعلی بنویسد درین باب، و گفت چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانه روز ازین سرای بیرون روی و درین سه‌روز هیچ(۳) کس تو و از آن من ترا نبینند که عبدالجبار دوست تو است اگر بدست نیاید دانم که تو اورا آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد - احمد رافع هیچ نتوانست گفت - میگریست و باخود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی با چندین علم و فضل بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم آخر این آیت یاد آمدش که "ان یقتلوا ویصلبوا" با خویشتن گفت هر چند او ابن رمز نداند و بسر این مرموز نیفتد من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم - چون نامه بنوشت عنوان بکرد

۱- کنایت ۲- بوربا تهیلا - جوال - ۳ - هیچ کهتر ازان تو

بر کنار نامه الفی بقلم باریک بنوشت و بر دیگر جانب نونی یعنی ان‌یقتلوا و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد کسی در عنوان نگاه نکرد چون نامه بر خواندند مهر کردند و وبجمازه بان خاص دادند و جمازه‌بان را ازین حال آگاه نکردند گفتند برو واین نامه را بامیر علی سیمجور ده آنچه بتو دهد بستان و بیار ـ و احمد رافع را سه‌شبانه روز نگاه داشتند ـ پس از سه روز بخانهٔ خویش رفت با دل پرخون ، مجمز به نیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد چنانکه رسم باشد ، بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد و از حال سلامت امیر خراسان پرسید و عبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبدالجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر برگرفتی ـ بر یک کران نبشته دید الفی و بر دیگر کران نونی ـ در وقت این آیت یاد آمدش که ان‌یقتلوا دانست که نامه در باب کشتن وی است ـ نامه از دست بنهاد همچنان بمهر و دست به بینی نهاد یعنی مرا از بینی خون آمد گفت بروم و بشویم و باز آیم همچنان از پیش بوعلی رفت دست بر بینی نهاده و از در بیرون رفت و جای ستواری شد ـ زمانی منتظر او بودند بوعلی گفت خواجه را بخوانید همه جا طلب کردند نیافتند گفتند بر اسپ نه نشست پیاده برفت و بخانه نرفت و کسی نمیداند که کجاست بوعلی گفت دبیری دیگر رابخوانید بیامد و نامه پیش مجمز بخواند چون حال معلوم شد همه خلق به تعجب ماندند که باوی که گفت که اندرین نامه چه نوشته‌اند امیر بوعلی اگرچه بدان شادمانه بود در حضور مجمز لختی ضجرت نمود و شادی کردند درشهر و عبدالجبار کس فرستاد در پنهان که من درفلان جای ستواری نشسته‌ام بوعلی بدان شادی کرد و حق‌تعالی را شکر گفت و فرمود که همانجا که هستی همی باش ـ چون روزی چند برآمد مجمز را خلعت نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال

برین جمله بوذ و سوگندها یاد کرد که من ازین خبر نداشتم و جمازه بان برین حال گواه است ـ چون مجمز(۱) برسید و حال معلوم شد امیر خراسان دران عاجز شد خط و مهر فرستاد که اورا عفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که دران نامه چه نوشته بود ؟ احمد رافع گفت مرا بجان زنبهار ده تا بگویم گفت دادم ، بگوـ احمد رافع آن رمز را باوی بگفت ـ امیر خراسان عبدالجبار راعفو کرد وآن نامه خویش باز خواست تا آن رمز را به بیند نامه باز آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود ـ همه خلق از ادراک آن عاجز ماندند ـ

دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی مسابق(۲) کار و تیز فهم و یادگیر و نافراموش کار و متفحص باش بر همه کاری و تذکرهٔ همی دار از آنچه ترا فرمایند و بر حال همهٔ اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه عاملان آگاه باش و تجسس کن و به همه گونه تعرف(۳) اعمال(۴) همی کن اگر در وقت بکارت نباید وقتی باشد که بکار آید و این سر(۵) بکسی مگوی مکر وفنی که ناگزیر بود و بظاهر تفحص شغل وزیر مکن و لیکن بباطن از همه کارها آگاه باش و برحساب قادر باش و یک ساعت از تصرف و کدخدائی و نامهای معاملات نبشتن خالی مباش که این همه درکاتبان هنرست و بهترین هنری کاتبان را زبان(۶) نگاه داشتن است(۶) و سر ولی نعمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن و فضول نابودن ـ واما اگر چنانکه بر خطاطی قادر باشی و هرگونه خط که بنگری همچنان بنویسی این دانش سخت نیکوست لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بمزوری(۷) کردن معروف نگردی که آنگه اعتماد ولی

۱ ـ شخصی که برشتر تیز رو سوار باشد ۲ـ و سابق ـ مشتاق ۳ـ تفرس
۴ـ احوال ـ اعمال‌ها ۵ـ شرط ۶ـ زبان و سود ولی نعمت نگاه داشتن
۷ـ شیادی

نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند وندانند که کرده است بر تو بندند و بهر محقری مزوری مکن تاروزی که بکارت آید و منفعت بزرگ بود و اگر بکنی کسی بر تو گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل و محتشم و وزیران عالم را هلاک کرده اند بسبب خط مزور -

حکایت - ربیع بن المطهرالقصری کاتبی(۱) فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی - این خبر بگوش صاحب رسید - صاحب عاجز ماند و این مرد را به سبب فضل نمیتوانست هلاک کردن، و نیز این سخن باوی پیدا نمیتوانست کرد - می‌اندیشید تا با وی چه کند - اتفاق را چنان افتاد که صاحب را عارضهٔ پدید آمد و مردمان بعیادت می رفتند تا ربیع بن‌المطهر بعیادت در شد و پیش صاحب بنشست چنانکه رسم است - صاحب را پرسید که چه رنج است ترا و شراب چه میخوری گفت فلان شربت - گفت طعام چه میخوری گفت آنچه تو میکنی یعنی مزور - کاتب دانست که صاحب ازان آگاه شده است - گفت ای خداوند بجان و سر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر توبه کنی بدانچه کردی عقوبت نکنم و عفو کردم -

پس بدان که این مزورگری کاری بزرگست ازین پرهیز - و اندر هر پیشه و هر شغلی تمام داد سخن از خویشتن نمی توانم داد که سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم و ناگفته نیز رها(۲) نمی توانم کرد - پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود که از هر نوعی(۳) طرفی گفتم - چون بگوش دل بشنوی ترا خود ازین استخراجها افتد که از یک چراغ بسیار چراغها توان افروخت - اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت رسی -

---

۱ - مظفر العصری ۲ - یله - نکه ۳ - طریقی

سیاست نامه

تالیف خواجه نظام الملک ابوعلی حسن* بن علی بن اسحاق طوسی

(۴۰۸ھ — ۴۸۵ھ)

اندر مقطعان و بر رسیدن که بار عایا چون میروند و احوال ایشان

مقطعان که اقطاع(۱) دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که مال حق بدیشان حوالت کرده اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو، و چون آن ستدند رعایا به تن و مال و فرزندان و اسباب و ضیاع از ایشان ایمن بمانند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و رعایا اگر خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطع که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع او باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند، و در جملهٔ احوال ایشان را بباید دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست و مقطعان و والیان چون سحنه اند بر سر ایشان، با رعیت همچنان باشند که پادشاه با دیگران، تا رعایا خشنود و از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشند۔

---

* مولد سمرقند۔ تاریخ وفات ۴۸۵ هجری۔

۱۔ اقطاع پاره زمینی بوده است که پادشاه یا خلیفه بعنوان نیول از راه مرحمت بر کسی وامیگذاشته است تا از حاصل آن به نفع خود بهره بر دارد و آن را اداره کند۔ کسی را که چنین زمینی باو واگزار می شده و مامور اداره آن بوده مقطع میخوانده اند۔

حکایت : چنین گویند که چون قباد فرمان یافت(۱) نوشروان عادل که پسر او بود بجای او به نشست ، هجده ساله بود و کار پادشاهی همی راند و او مردی بود که از خردگی باز(۲) عدل در طبع او سرشته بود و زشتیها را بزشت و نیکیها را به نیک دانستی و همیشه گفتی پدرم ضعیف رای است و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت به کارداران گذاشته است تا هر چه خواهند می کنند و ولایت ویران می شود و خزانه تهی ، و سیم از میان می برند و زشت نامی و مظالم در گردن او همی ماند. یک بار نه نیرنگ مزدک فریفته شد و دیگر بار به گفتار فلان والی و عامل که ایشان فلان ولایت را از خواست ناحق ویران کردند و رعایا را درویش ، و بدان بدرهٔ(۳) دینار که پیش وی آوردند از سیم دوستی که بود فریفته شد و از ایشان خشنود گشت و این مایه تمیز نه کرد و از ایشان نپرسید که تو امیر و والی آن ولایتی ، من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده‌ام که مواجب و کفاف و جامگی(۴) تو و خیل تو باشد ، دانم که این از ایشان ستدهٔ ، این زیادتی که پیش من آوردی از میراث پدر بر نداشتهٔ همه آن است که از رعایا بناحق ستدهٔ و عامل را همچنین نگفتی که مال ولایت چندین است بعضی به

۱- فرمان یافت خلاصه فرمان حق یافت است یعنی مرد و درگذشت.

۲- از خردگی باز یعنی از عهد خردی.

۳- بدره مقدار فراوانی از زر و سیم و کیسه‌ای که این مقدار را در آن می نهادند.

۴- جامگی یعنی ماهیانه و وظیفه و دراصل پولی بوده است که آن را در بهای جامه رخت میداده‌اند.

برات خرج کردی و بعضی به خزانه سپردی این زیادینها که با تو می بینم از کجا آوردی [illegible] آن است که بنا حق ستدی و تعرف(۱) آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه گرفتندی ـ چون سه چهار سال بر آن بگذشت متظلمان و [illegible] همچنان دراز [illegible] کردند ، چون حاضر [illegible] نوشروان بر تخت نشست و نخست خدای را سپاسداری [illegible] این پادشاهی خدای عزوجل [illegible] دیگر از عمال که [illegible] و ایشان را قهر [illegible] کردیم و چون خدای [illegible] ارزانی داشتم و [illegible] دولت حقی بر من [illegible] بزرگی و ولایت از پدر من [illegible] و [illegible] بدانستم و منزلت [illegible] نکردم و پیوسته شمارا همی [illegible] و بجز مال حق مستانید ، من [illegible] و شما نگاه نمیدارید ، شما سخن [illegible] و از خدای تعالی نمیترسید و از [illegible] و من از باد افره(۲) یزدان همی ترسم ، [illegible] در روزگار دولت من [illegible] از [illegible] است ، شمارا کفاف و [illegible] ایزد تعالی مارا و شمارا ارزانی

[illegible] برای [illegible] و تحقیق حال آن ـ

[illegible]

داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی و ناسپاسی کردن ملک را زوال آرد و نعمت را ببرد -

باید که پس ازین با خلق خدای نیکو روید و رعایا را سبکبار دارید و ضعیفان را میازارید و سردانایان را حرمت دارید و بانیکان صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و خونکاران را میازارید - خدای را و فرشتگان را بر خویشتن گواه گرفتم که اگر کسی خلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نه کنم ، همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم -

((چون روزی چند بر آمد همه بر سرکار خویش باز شدند و همان بیدادی و دراز دستی پیش گرفتند و نوشروان را به چشم کودک نگاهی همی کردند و هر گردنکشی چنان همی پنداشت که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است ، اگر خواهد او را بادشاه دارد و اگر خواهد ندارد ، و نوشروان خاموش تن همی زد(۱) و با ایشان به مدارا روزگار همی گزرایند تا برابن حدیث پنج سال بگذشت مگر سپه سالاری که از او توانگر تر و با نعمت تر نبود و نوشروان اورا والی آذربایجان کرده بود و در همهٔ مملکت امیری از او بزرگتر نبود و هیچ کس را آن عدت و آلت و خیل و تجمل نبود که اورا ، آرزو چنان افتاد که در آن شهر که او نشستی باغی و نشستنگاهی سازد و در آن بقعت پاره زمینی از آن پیر زنی بود بدان مقدار که دخل آن هر سال چندانی بودی که حصهٔ بادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش بر داشتی و چندان بماندی که پیر زن را سال تا سال چهار تاه نان رسیدی ، نانی بنان خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی و نانی به شب ، و جامه او مردمان بترحم کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در مشقت و نیاز روز

۱- تن زدن بمعنی ساکت شدن و تحمل کردن

سی گزاشتی مگر این سپه سالار را آن پاره زمین در خورد(۱) بود که در جملهٔ باغ و سرای گیرد ، کس بدان پیر زن فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا در خورد است ، گنده پیر گفت نه فروشم که مرا در خورد تر است ، مرا در همهٔ جهان آن قدر زمین است که قوت من از آنجا ست و کس قوت خود نه فروشد ، گفت من بهای دهم یا عوض آن زمنی بدهم که همچندان دخل و برش(۲) بود ، گنده پیر گفت آن زمین من حلال است از پدر و مادر به میراث دارم و آبخورش نزدیک است و همسایگان موافق اند ، روی مرا آرزم دارند و آن زمین که تو مرا دهی این چندین معنی در او نباشد ، اگر دست از این بداری ترا بهتر ـ سپاه سپالار سخن پیر زن نه شنید و به ظلم و زرو زمین از او بگرفت و دیوار باغ بکرد ـ گنده پیر درماند و کارش به ضرورت رسید ، بدان راضی شد که بهای زمین یا عوض بدهد ـ خود را پیش او افگند و گفت یا بها بده یا عوض ، والی در او نه نگریست و اورا به هیچ ندانست ـ گنده پیر نومید از پیش او بیرون آمد و نیز اورا در سرای نگذاشتند و هر گاه که این سپاه سالار بر نشستی و به تماشا و شکار شدی گنده پیر بر سر راه او نشستی ، چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی جواب ندادی و از دور گزشتی و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش گفتی گفتندی آری بگوییم و هیچکس با او نگفتی ـ براین حدیث دو سال برآمد ، گنده‌پیر سخت بماند و هیچ انصاف نیافت ، طمع از ببرید و گفت آهن سرد چند بکوبم ، خدای تعالی زبر هر دستی دستی

۱ـ در خورد در اینجا بمعنی مورد احتیاج است و اصلاً به معنی سزا وار است ـ

۲ـ بر بمعنی حاصل است مجازاً و دراصل معنی میوه دارد ـ

آفریده است آخر با این همه جباری(۱) چاکر و بندهٔ نوشروان است
تدبیر من آنست که هر چگونه که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا
به مداین روم و خویشتن پیش نوشروان افگنم و حال خویش معلوم
او گردانم ، باشد که انصاف از او بیابم ، پس با هیچ کس از این
معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری از آذربایجان به
مداین شد و چون در و درگاه نوشروان بدید با خود گفت مرا نگذارند
که دراین سرا شوم ، آن که والی او در آذربایجان است و چاکر
اوست مرا درسرا نگذاشتی پس آن که خداوند جهان است کی گزارند
مرا که درسرای او روم و اورا توانم دید تدبیر من آنست که هم
دراین نزدیکی سرا جایگاه بدست آورم و می پرسم تاکی به تماشا خواهد
شد ، باشد که در صحرا خویشتن پیش او افگنم و قصه خویش براو
عرضه کنم ـ قضا را آن سپاهسالار که زمین او ستده بود بدرگاه آمد و
نوشروان عزم شکار کرد ـ گنده پیر خبریافت که نوشروان به فلان شکارگاه
به شکار خواهد شد به فلان روز ، برخاست و پرسان پرسان به سختی و
رنج تمام بدان شکار گاه شد و در پس خاشاکی به نشست و آن شب آنجا
به خفت ، دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان و لشکر او به پرا گندند
و به شکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشروان با سلاحداری بماند و
در شکار گاه می راند ـ گنده پیر چون ملک را چنان تنها یافت از پس
خاربن برخاست و پیش ملک آمد و قصه بر داشت(۲) و گفت ای
ملک جهانداری داد این ضعیفه بده و قصه او بخوان و حال او بدان ـ
نوشروان چون گنده پیر را بدید و سخن او بشنید اسب سوی او راند و
قصه او بستد و بخواند ـ آب در دیدهٔ نوشروان بگردید و گفت دل
هیچ مشغول مدار که تا اکنون کار ترا افتاده بود اکنون که معلوم

۱ـ جبار یعنی مسلط و قاهر و متمرد و متکبر

۲ـ قصه برداشتن یعنی تقریر شرح و تقدیم عریضه

باگشت که مارا افتاده است مراد تو حاصل کنم ، آنگاه ترا با شهر تو فرستم ، روزی چند این جابگاه بباش که از راه دور آمدی- از پس نگریست فراشی را دید از آن خویش که بر موکبی نشسته بود و می آمد ، اوراگفت فرود آی و این زن را بر استر نشان و بدیهی برو بدیه مهتر سپار و خود باز آی ، چون از شکار باز گردیم اورا ازان دیه به شهر برو درخانه خویش می دار و هر روز دو من نان و یک من گوشت و هر ماه پنج دینار از خزانهٔ ما بدو می رسان تا آن روز که اورا از تو طلب کنیم- پس فراش همچنین کرد-

چون نوشروان از شکار باز گشت همه روز همی اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نموده است یا نه چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد ، پس از چند گاهی بوقت قیلوله(۱) که همهٔ خلق خفته بودند و سرای خالی بود خادمی را به فرمود که به فلان وناق رو و فلان غلام را بیاور ، خادم برفت و آن غلام را بیاورد ، ملک گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند ، از همه ترا بر آوردم(۲) و اعتماد کاری بر تو کردم- باید که نفقاتی از خزانه بستانی و بآذربایجان روی و به فلان شهر در فلان محلت فرود آی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمائی که من به طلب غلامی گریخته آمده‌ام ، پس با هر گونه مردم نشست و برخاست کنی و بایشان در آمیزی و درمیان سخن به مستی و هوشیاری می پرسی که دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشان نمی دهند و آن پاره زمین چه کرد بنگر تا هر کسی چه میگوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز

۱- قیلوله یعنی وقت ظهر و به فارسی نیمروز

۲- بر آوردن یعنی برگزیدن و اختیار کردن ، فردوسی گوید : ترا از دو گیتی بر آورده اند- بچندین میانجی بپرورده اند-

آوری، و ترا بدین کار می فرستم و لیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان درپیش خویش می خوانم و بآواز بلند چنانکه همه می‌شنوند بگویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا بآذربایجان رو و بهر شهری و نواحی که رسی ببین و بپرس تا حال غله‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است، جای آفت سماوی رسیده است یا نه، و همچنین احوال مراعی و شکار گاه‌ها ببین و بپرس، چنانکه یابی بزودی باز گردی و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم- غلام گفت فرمان بردارم نوشروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشستی حال پیر زن همی پرسیدی، همه آن گفتند که این پیر زن مستوره و اصیل زاده و بود ما اورا با شوهر و فرزندان دیده بودیم، شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بپالود و او مانده بود و پارهٔ زمین موروث، ببرزیگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن زمین حاصل می شد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع(۱) هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت خوردی و یکی بشام، مگر والی را مراد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد، زمینک او را بزور گرفت و درجملهٔ باغ کرد، نه بها داد و نه عوض و سالی پیر زن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نه کرد و اکنون مدتی است تا کس اورا در شهر ندیده است ندانیم تا کجا رفت، مرده است یا زنده- غلام باز گشت و بدرگاه باز آمد- نوشروان عادل بار عام داده بود، غلام بپیش رفت و خدمت کرد، نوشروان گفت هان تا چون یافتی، گفت بدولت خداوند امسال همه جایها غله نیک است و هیچ آفت نرسیده

۱- ارتفاع بمعنی برداشت و حاصل ملک است-

است و مرغزارها خرم است و شکار گاهها آبادان ، گفت الحمد الله خوش خبری آوردی و چون مردمان ببرا گندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیر زن باز گفت ، آن روز و آن سب اورا اندیشه و تغابن(۱) خواب نبرد دیگر روز پگاه(۲) حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند(۳) چون فلان در آید اورا در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد -

چون همه بزرگان و موبدان ببارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود ، نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود ، روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما برسم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگوئید ، گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربادجان است چه مایه دستگاه باشد زر نقد ، گفتند سگر دوباره هزار هزار دینار باسد که اورا بدان حاجت نیست ، گفت مجلس و متاع ، گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد ، از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد ، گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار ، گفتند درخراسان و عراق و پارس و آذربایجان هیچ ناحیتی و شهری نیست که اورا آنجا ده‌پاره و هفت پاره ملک و دیه و آسیا و کاروانسرا و گرمابهٔ مستغل نیست ، گفت اسپ و استر ، گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند ، گفتند دویست هزار ، گفت

۱- تغابن در فارسی بمعنی افسوس و حسرت آید ، سعدی گوید : حزر کن زانچه دشمن گوید آن کن - که بر زانو زنی دست تغابن -

۲- پگاه و بگاه بمعنی زود و بیگاه بمعنی دیر است -

۳- یکی از معانی گرفتن سروع کردن است چنانکه گوئیم باران گرفت ، فردوسی گوید :

بر آن ناسور تیر باران گرفت کمانش کمین سواران گرفت

شتر، گفتند سی هزار دارد ، گفت بنده و درم خرید(۱) گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترک رومی و حبشی و چهار صد کنیزک ، گفت کسی که چندین نعمت دارد هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیه چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزوجل ضعیفی بی کس و بیچاره که در همه جهان دوتا نان دارد خشک ، یکی بامداد و یکی شبانگاه ، این کس بناحق دوتا نان خشک از او بستاند و اورا محروم بگزارد اوارا چه واجب آید ، همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای او کنند دون حق او باشد ، نوشروان گفت هم اکنون خواهم کرد که پوست از تنش جدا کنند و گوشتش به سگان دهند و پوستش پرکاه کنند و بر درسرای بیاویزند و هفت روز منادی همی کنند که بعد از این هر که ستم کند یا توبره کاهی یا مرغی یا دسته تره به بیداد از کسی بستاند یا متظلمی به درگاه آید با آن کس همین کنند و همین رود که با این - همچنین کردند ، پس فراش را فرمود که این پیر زن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزا یافت و آن غلام را گرفت که ترا بچه کار بآذربایجان فرستاده بودم گفت بدان تا از حال پیر زن که ظلم بر او رفته بود به حقیقت ملک را خبر کنم ، پس بزرگان را گفت تا دانید که من سیاست از گزاف(۲) نکردم و بعد از این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفت و میش و بره از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین

۱- درم خرید یعنی بنده ای که آن را بزر خریده باشند در مقابل آزاده نژاد - رودکی گوید : می آرد شرف مردمی پدید - و ازاده نژاد از درم خرید -

۲- گزاف یعنی نسنجیده

بر گیرم و جهان بداد و عدل امن و آبادان کنم که مرا از جهت آن کار آفریده اند ، اگر نشایستی که مردان هر چه خواستندی کردندی خدای عزوجل پادشاه را پدیدار نکردی و برسر ایشان نه گماشتی اکنون جهد آن کنید تا کاری نکنید که باشما همین رود که با این رفت - هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان بیم آن بود که زهرهٔ شان بکفد(۱) پیر زن را گفت آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است بتو بخشیدم و چهارپا و نفقت فرسودم تا بسلامت با توقیع(۲) من به شهر و وطن خویش باز روی و مارا بدعای خیر یاد آوری - پس گفت چرا باید که در سرای بر ستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیر دستان و کارکنان ما اند ، رعایا دهنده اند و لشکریان ستاننده و از بی رسمیها که می رود و بیدادیها که می کنند و از بی پروائیها یکی آن است که متظلمی که بدرگاه آید بنگزارند اورا تا پیش من آید و حال خویش بنماید ، اگر پیر زن اینجاراه یافتی اورا به شکارگاه رفتن حاجت نیفتادی ، بفرسود تا سلسلهٔ سازند و جرس‌ها بیاویزند چنانکه دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید اورا به حاجبی حاجت نباشد ، سلسله بجنباند ، خروش از جرس‌ها برآید ، نوشروان بشنود و داد او بدهد ، همچنین کردند -

بزرگان و سران سپاه چون از پیش او باز گشتند و بسرای خویش شدند در حال وکلان و زیر دستان و خیل خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا در این دو ساله آنچه بناواجب ستده اید و یا کسی را خون آلوده اید و بمستی و هشیاری بیازرده اید باید که ما و شما دراین

۱- کفیدن یعنی ترکیدن ۲- توقیع فرمان یا عهد-

ایستیم تا همهٔ خصمان خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود و از ما تظلم کند ، پس همگنان درایستادند و خصمان را بوجهی نیکو می خواندند و بر در سرای ایشان می شدند و هر یکی را بعذر و بمال خشنود همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یک سیاست بواجب که ملک نوشروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و همهٔ دستهائی دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم بر آسودند چنانکه هفت سال بگذشت و هیچ کس بدرگاه از کسی به تظلم نیامد. ۱۱

تذکرة الشعرا

از تصنیف

امیر دولتشاه* بن علاءالدوله بختیشاه الغازی السمرقندی

بتاریخ ۸۹۲ هجری بانجام رسید

(۱) ذکر شیخ عارف نظامی گنجوی : مولد شریف او گنجه‌است و در صورافالیم آن ولایت را جنزه نوشته اند و در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تحریر و تقریر عاجزست ، سخن او را ورای طور شاعری ملاحتی واقی هست که صاحب کمالان طالب آنند و لقب او شیخ نظام الدین و کنیت او ابو محمد بن ابی یوسف بن مؤیداست و به مطرزی اشتهار یافته جهت آنکه شیخ برادر قوامی مطرزی است که از شاعران استاد بوده و قصیدهٔ می گوید که تمائی صنایع شعری درآن مندرج است و ذکر و ایراد بعضی از آن قصیده ثبت خواهد شد انشاءالله‌تعالی ، حکایت کنند که شیخ در آخر عمر منزوی و صاحب خلوت شد و با مردم کمتر اختلاط کردی و در این باب میگوید :

گل رعنا درون غنچه حزین　　همچوسن گشته اعتکاف نشین

واتابک قزل ارسلان را آرزوی صحبت شیخ نظامی بود، به طلب شیخ کس فرستاد، نمودند که شیخ منزویست و با سلاطین و حکام صحبت

---

*مولد سمرقند ــ پنجاه ساله بود که تالیف این کتاب آغاز نمود. ممدوحش امیر علی شیرنوائی هست ـ

تاریخ وفات نزد ربو ۹۰۰ هجری یا ۱۴۹۵ میلادی است ـ

نمیدارد، اتابک از روی امتحان بدیدن شیخ رفت، شیخ از روی کرامت دانست که اتابک از روی امتحان می‌آید و به چشم حقارت به شیخ می نگرد، شیخ از عالم غیب شمه به چشم اتابک نمود، اتابک دید که تختی پادشاهانه مرصع به جواهر نهاده اند و از جواهر کرسی دید، دید که صدهزار چاکر و سپاهی وتجملهای پادشاهانه و غلامان با کمرهای مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده و شیخ پادشاه وار بر آن سریر نشسته، چون چشم اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و از روی تواضع میخواست که قدم شیخ را بوسه دهد، از عالم غیب به شهادت آمده دید که پیرمردی حقیر بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته و مصحفی و دوانی و قلمی و مصلائی و عصائی و کاغذی چند در پیش نهاده، به تواضع دست شیخ را بوسه داد و من بعد اعتقاد او نسبت به شیخ درجهٔ عالی یافت و شیخ نیز گوشهٔ خاطری و همتی بدو حواله کرد و گاه گاه به دیدن اتابک آمدی و صحبت داشتی، و شیخ بیان این حال درین بیت میگوید :

بگفتم بوسمش همچون زمین پای * چو دیدم آسمان برخاست از جای

و شیخ از مریدان اخی فرج زنجانی قدس‌الله سره‌العزیز بوده و دیوان شیخ نظامی ورای خمسه قریب بیست هزار بیت باشد —

غزلیات مطبوع و موشحات(۱) و شعر مصنوع بسیار دارد و چون قصه خسرو و شیرین رابه التماس قزل ارسلان نظم کرد صله آن کتاب چهاردیه معمور مزروع سیورغال(۲) شیخ کرد و شیخ شکر آن انعام میگوید در کتاب خمسه :

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد * ده حمدونیانرا خاص من کرد

(۱) عبارات مرصع- (۲) املاک مرحمتی پادشاه

شیخ قبل از خمسه در آوان شباب داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه به نظم آورده و بعضی گویند آنرا نظامی عروضی نظم کرد ، درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی است چه از روی تاریخ نظامئی عروضی درعهد سلطان ملک شاه بوده است و شک نیست که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این به عهد شیخ نظامی اقربست ، اما سلطان محمود پادشاه سعادتمند و صاحب هنر بوده و در روزگار سلطان سنجر سلطان محمد هشت سال به نیابت سلطان پادشاهئی عراق و آذربایجان کرد و یک نوبت دم عصیان زد ـ سلطان سنجر به دفع او لشکر کشید محمود در صحرای ری با سلطان مصاف کرد و شکسته شد و روز دیگر در گرمگاهی با دوسه سوار بسراپردهٔ سلطان سنجر در آمد فی‌الحال عم را سلام کرد، سلطان را شفقت عموست درکار آمد، فرمود که پهلوی خیمهٔ سلطان خیمه جهت او مهیا کردند و یخ و فواکه پیش محمود فرستاد و اول خود تناول میکرد، روز دیگر محمود را به سلطنت عراق باز نامزد کرد و به تاج مرصع و جامهای طلادوز مشرفش ساخت و اکابر و سروران عراق را نیز دلجوئی و رعایت نمود و تشریف داد، روز سیوم سلطان به طرف خراسان و محمود به جانب اصفهان روانه شدند و کان ذالک فی عشرین جمادی‌الاولی سنه سبع و خمسمائه ، و سلطان سینی خاتون دختر خود رابه نکاح سلطان محمود در آورد و در آن فرصت آن ملکه بجوار رحمت حق پیوست ، عوض او دختر دیگر ماه ملک خاتون نام با سهد مرصع و تجمل بسیار دیگر سال به جهت سلطان محمود فرستاد ، و وفات شیخ بزرگوار نظامی در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه ست و سبعین و خمسمأته بوده و مرقد منور شیخ در گنجه است، و در روزگار شیخ خمسه را جمع نه کرده بودند و هریک داستان جدا بود تا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را در یک جلد جمع

کردند و فضلا خمسه نام نهادند ـــ

(۲) ذکر سلطان‌العارفین فریدالملته والدین شیخ عطار قدس‌الله سرهٔ: وهو محمد بن ابراهیم‌العطار النیشاپوری، مرتبهٔ او عالیست و مشرب او صافی و سخن او را تازیانهٔ اهل سلوک گفته اند، در شریعت و طریقت یگانه بوده و در شوق و نیاز و سوز و گداز شمع زمانه، مستغرق بحر عرفان و غواص دریای ایقان است شاعری شیوهٔ او نیست بلکه سخن او از واردات غیب است و این طریق را بدو منسوب کردن عیب است، اصل شیخ از قریهٔ کدکن است من اعمال نیشاپور و شیخ عمر دراز یافت و گویند صد و چارده سال عمر داشت، ولادت او در روزگار سلطان سنجر بن ملکشاه بوده در سادس شهر شعبان‌المعظم سنه ثلاث و عشرو خمسمأنه هشتاد و پنج سال در سهر نیشاپور بوده است و بیست و نه سال در شهر شادیاخ و بعد از قتل شیخ به سه سال شهر شادیاخ خراب شد، شیخ بسیاری از اکابر و مشایخ را دریافته بود و با عارفان صحبت داشته و چهار صد جلد کتاب اهل طریقت را مطالعه نموده و جمع کرده و در آخر حال به مرتبه عالم فنا رسیده و منزوی و معتکف شده و عزیزی در باب زلزله که در نیشا پور بکرات واقع شده گفته : رباعیه

اندرسه زمان سه زلزله نازل گشت * بد پانصد و اند آنگه شد شهر چو دشت
و آن زلزلهٔ بار ودم ششصدوسی * وآن زلزلهٔ بار سیوم هشتصد و هشت

اما سبب توبهٔ شیخ آن بوده که پدر او در شهر شادیاخ عطاری عظیم با قدر و رونق بوده و بعد از وفات پدر او به همان طریق به عطاری مشغول بوده و دوکانی آراسته داشتی چنانکه مردم را از تماشای آن چشم منور و دماغ معطر شدی، شیخ روزی خواجه وش برسر

دوکان نشسته بود و پیش او غلامان چالاک کمربسته ، ناگاه دیوانهٔ بلکه در طریقت فرزانهٔ بدر دوکان رسید و نیز نیز در دوکان او نگاهی کرد بلکه آب در چشم گردانیده آهی کرد، شیخ درویش را گفت چه خیره مینگری مصلحت آنست که زود در گذری، دیوانه گفت ای خواجه من سبکبارم و بجز خرقهٔ هیچ نه دارم بیت :

ای خواجهٔ کیسه پر عقاقیر(۱) * در وقت رحیل چیست تدبیر

من زود ازین بازار می توانم گذشت تو تدبیرانتقال و احمال خود کن و از روی بصیرت فکری بحال خود کن، گفت چگونه میگذری گفت اینچنین و خرقه از بر کنده زیر سر نهاده جان بحق تسلیم کرد، شیخ از سخن مجذوب پر درد گشت و دل او از خشکی بوی مشک گرفت دنیا بر دل او همچو مزاج کافور سرد شد دوکان را بتاراج داد و از بازار دنیا بیزار شد، بازاری بود بازاری شد در بند سودا بود سودا در بندش کرد، نه که این سودا موجب اطلاق ست و مخرب بارنامه و طمطراق(۲) القصه ترک دنیا و دنیاوی گرفته به صومعهٔ شیخ الشیوخ العارف رکن الدین اکاف قدس سره رفت که در آن روزگار عارف و محقق بوده و به دست شیخ توبه کرد و به مجاهدت و معاملت مشغول شد و چند سال در حلقهٔ درویشان شیخ بوده و بعد ازآن به زیارت بیت الله الحرام رفته بسی مردان حق را دریافت و خدمت کرد و مدت هفتاد سال به جمع نمودن حکایات صوفیه مشغول بودی و هیچ کس را از اهل طریقت این ماده جمع نبوده و بر رموز و اشارات و حقایق و دقایق احدی مثل شیخ عطار صاحب وقوف نشده و در نهادت کمال بحری بود زاخر و همت او مصروف بود بر نفی خواطر، در گوشهٔ نشسته و در بر روی غیر بسته هزاران ابکار اسرار در خلوت سرای او جلوه ساز بودند و در

(۱) مشروبات ـ ادویات ـ (۲) شکوه و تجمل

شبستان او عروسان حقایق و دقایق محرم راز و اشعار او ازان مشهورتر است که درین کتاب شرح توان داد و رموز و اشارات او ازآن عالی در که شمهٔ در حیز کتاب توان آورد ، در حکایت آورده اند که چون شیخ درگذشت در آن حین پسر قاضی القضاة یحیی بن صاعد که بزرگ نیشاپور بود فرمان یافت ، مردم مصلحت دیدند که آن پسر را در قدم شیخ دفن سازند ، قاضی یحیی قبول نه کرد و گفت پسر من روا نه باشد که در زیرپای پیرک افسانه گو باشد و فرزند اورا جائی دیگر دفن کردند ، آن شب قاضی در خواب دید که درسر روضهٔ منورهٔ شیخ عطار است و ابرار و اقطاب و رجال الله جمع آمدند و صد هزار مشاعل درفشان و نجوم عنایت از افق هدایت درخشان و مجموع اکابر به حرمت تمام بر سر قبر شیخ مراقب اند ، قاضی از اصحاب شرمنده گشت بلکه به مجلس تا رفته باز گشت فرزندش را دید گریان زار و نزار ، گفت ای پدر تقصیر کردی و مرا از برکت قدم رجال الله محروم گردانیدی ، زود دریاب که بهشت من اقدام ابرارست و مرقد من در قدم عطار ، قاضی صباح پیش اقربای شیخ آمد و به التماس مقرر نمود که فرزندش را در قدم شیخ دفن ساختند و ازان جرات توبه کرد و از مریدان و معتقدان شیخ شد و در سر قبر شیخ عمارت ساخت ، و قبر شیخ در بیرون شهر شادیاخ است به محلی که موسوم است به شهر بازرگان و عمارت آن زاویه مختصر و ویران بود اماچون همواره رای صواب نمای و خاطر مشکل کشای امیرجلیل خیر فاضل - بیت

امین ملت و ملت بدو گرفته نظام * بمین دولت و دولت بدو گرفته قرار

نظام الحق والدین امیر علیشیر عز نصره بالتائید و مدعصره با التائید به تعمیر بقاع خیر مصروفست و احیای سنت سنیهٔ اکابر ماضی می فرماید

برسر روضه منوره شیخ که ملتجای زوار است عمارتی ساخته که در دلکشائی پر نورتر از روضهٔ رضوان و در فرح بخشی جان فزای تر از مرغزار جنان است و زبان اهل زمان در تحسین این معدن خیرات و مرکز مبرات بدین بیت دائما مترنم است :

بیت

دو چیز اصل نجاتست تام نیک و تواب * وزین چو درگزری کل من علیها فان

حق تعالی توفیق رفیق و سعادت شفیق این در دریای تحقیق و بحر تصدیق کناد بالنبی و آله الامجاد ، و شیخ را دیوان و اشعار بعد از کتب مثنوی چهل هزار بیت باشد از آن جمله دوازده هزار رباعی گفته است و از کتب طریقت تذکرة الاولیا نوشته و رسایل دیگر به شیخ منسوبست مثل اخوان الصفا و غیرذالک و از نظم آنچه مشهور است اینست ــ اسرار نامه ، الهی نامه ، مصیبت نامه ، اشتر نامه ، مختار نامه ، جوهرالذات ، وصیت نامه ، منطق الطیر ، بلبل نامه ، گل و هرمز ، نامه سیاه ، هیلاج نامه ، دوازده کتب نظمست و میگویند که چهل رساله نظم گفته و پرداخته امانسخ دیگر متروک و مجهولست و قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات و کتب مثنوی صد هزار بیت بیشتر است ، زهی بحری که از امواج او چنین درر معانی به ساحل زندگانی افتد و جهت تبرک و تیمن از قصاید شیخ چند بیت ازین قصیده نوشته می شود :

ای روی در نهفته ببازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یک پرتو او فگنده جهان گشته پرچراغ یک نخم کشته این همه دربار آمده

و در توحید قصاید غرا دارد که بعضی از آن را اکابر شرح نوشته اند و سید عزالدین آملی رحمه‌الله علیه همواره قصاید شیخ را شرح گفتی

و این قصیده را که بعضی از آن وارد می شود شرح منظوم گفته :

سبحان خالقی که صفاتش زکبریا بر خاک عجز میفگند عقل انبیا
گر صد هزار سال همه خلق کاینات فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
آنجا که بحرنامتناهیست موج زن شاید که شبنمی بکند قصد آشنا
وآنجا که گوش چرخ بدرد زبانگ رعد زنبو در سبوی نوا چون کند ادا
درجنب نور ذات بود ظلمت کدر البدر فی الطلیعته و الشمس فی الضحا

و در آخر شیخ ترک اشعار کرده اگر بنوادر معنی دست دادی در شیوهٔ رباعی بیان فرموده و این دو رباعی به شیخ بزرگوار قدس سره منسوبست :

رباعی

هرچیز که آن ورای ما خواهد بود آن چیز همه بلای ما خواهد بود
چون تفرقه دربقای ما خواهد بود جمعیت ما فنای ما خواهد بود

وله ایضاً هذا الرباعی :

مرغی بودم پریده از عالم راز تا بو که برم زشیب صیدی به فراز
چون هیچ کس نیافتم محرم راز زآن ره که درآمدم برون رفتم باز

اما شیخ در زمان فترات(۱) جنگیز خان به دست لشکر مغول اسیر شد و در قتل عام شهید گشت و سبب شهادت او آن بود که طوطی روح مبارکش از زندان قفس بدن ملول شده میخواست که بشکرستان وصال رسد تعجیل قتل خود می نمود ، گویند که مغولی میخواست که شیخ را به قتل رساند و مغولی دیگر گفت این پیر را مکش که

۱- حمله ها

خون بهای او هزار درهم بدهم ، مغول خواست که ترک قتل شیخ نماید ، شیخ گفت مفروش که بهتر ازین خواهندم خریدن ، شخصی دیگر گفت که این پیر را مکس که بخون بهای او یک توبره کاه میدهم ، شیخ گفت بفروش که به ازین نمی ارزم ، و شیخ شربت شهادت نوشید و بدرجهٔ سعدا و شهدا مرتقی گشت ؛ وکان ذالک فی عاشر شهر جمادی الثانی سنه سبع و عشرین و ستمائه قال بعضهم تسع و ثمانین و خمسمایهٔ و بعضی سنه تسع و عشر و ستمائهٔ نوشته اند تفاوت فراوان دراین اقوال واقعست و این تواریخ از نسخ نوشته شده والعهدة علی الراوی ، اما سند خرقهٔ شیخ فریدالدین عطار خرقهٔ تبرک از دست سلطان العاشقین فخرالشهدا مجدالدین بغدادی دارد قدس‌الله سرهٔ‌العزیز و شیخ عطار درطفولیت نظر از قطب عالم قطب‌الدین حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاده است و بدر شیخ ابراهیم بن اسحق عطار کدکنی است مرید قطب‌الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدر نامه به جهت قطب عالم در ایام شباب به نظم آورده ، چون در آوان صبا بوده هر چند به سخنان شیخ مانند نیست اما به تحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته اند و آن اعتقاد غلط است ، اما قطب‌الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق است محققان معتقد حیدرند ، مردی صاحب باطن بوده است و اهل رباضت و یکصد و ده سال و بعضی گویند که یک صد و چهل سال عمر یافته و از نژاد خانان ترکستان‌ست و پدر اورا شاهور نام بوده و او از مادر مجذوب متولد شده و کرامات و مقامات او مشهورست و در تاریخ سنه سبع و تسعین و خمسمائهٔ رحلت کرد و به زاده مدفون‌است و بعضی وفات اورا در سنه اثنی و ستمائه نیز نوشته اند ـ

وفات استاد ادوارد براون انگلیسی

به قلم آقا میرزا محمد خان* قزوینی (در ۱۳۱۳ هجری شمسی)

از شمار دو چشم یک تن کم   وز حساب خرد هزاران بیش
(رودکی)

یکی از تلفات بسیار عظیم جبران ناپذیر برای زبان و ادبیات فارسی وفات مستشرق بزرگ مشهور استاد ادوارد براون معلم زبان فارسی و عربی در دارالفنون کمبریج از بلاد انگلستان است که در بیستم جمادی الاخره سنه ۱۳۴۴ (پنجم ژانویه ۱۹۲۶) در سن شصت و چهار سالگی شمسی این جهان فانی را بدرود نمود رحمته‌الله علیه رحمته واسعه ـ و تولد او در ۷ شعبان ۱۲۷۸ (۷ فوریه ۱۸۶۲) بود

گمان میکنم کم کسی از ایرانیان باشد که استاد براون رانشناسد یا اقلاً اسم او را نه شنیده باشد زیراکه خدمات جلیلهٔ او نسبت بایران و ایرانیان منحصر بآثار ادبی او نبود تا معروفیت او منحصر بحوزهٔ ادبا و فضلا باشد بلکه چنانکه همه کس بخوبی مسبوق است آن مرحوم در عالم سیاست نیز خدمات بسیار بزرگ شایان نمایان به وطن ما نمود و از ابتدای ظهور مشروطیت در ایران از سنه ۱۳۲۴ الی شروع جنگ عالمگیر یعنی تا سنه ۱۳۳۲ زحماتی که او در طرفداری از ایران در اروپا کشید و مجاهدات فوق العادهٔ که در اثبات

* مولد قزوین ـ این نابغهٔ عصر در سنه ۱۳۶۸ هجری داعی اجل را لبیک گفته ـ

حقانیت ایران و اعتراض بر ضد سیاست جابرانه دولت خود یعنی انگلیس و دولت تزاری روس در ایران نمود از نشر مقالات در جراید و تالیفات کتب و رسائل و دادن کنفرانسها و ملاقات با رجال و وزاری انگلیس و تشکیل مجامع سیاسی وغیره وغیره فی الواقع باور کردنی نیست و جز برای کسانی که از نزدیک پشت کار حیرت آور اورا در این راه دیده بودند برای کسی دیگر تصور آن مشکل است و چون نتایج زحمات او و ترجمهٔ مقالات او غالباً در عموم جراید ایران منتشر می شد اینست که گمان میکنم صیت شهرت آن مرحوم حتی در اقاصی قری و قصبات ایران هم باید رسیده باشد و حتی در دهات دور دست کرمان و بلوچستان هم گویا کسی نباشد که ازان بی اطلاع مانده باشد ، و بعقیدهٔ من از ابتدای افتتاح روابط منظم مابین ایران و اروپا از یک قرن باینطرف هیچکس از اروپائیها مطلقا و اصلاً این اندازه شهرت و نام نیک در ایران بهم نرسانیده و این درجه اخلاص و محبت قلبی عموم ایرانیان را بخود جلب نه نموده‌است و چون خدمات سیاسی او بایران در جمیع اذهان و خواطر مرکوز است و اغلب رجال سیاسی ایران و آزادیخواهان و مشروطه طلبان مستقیماً با او سرکار و مرابطه و مکاتبه داشتند و بسیاری از آنها نیز شخصاً با او مدتی محشور بوده اند و اغلب چون مدت زمانی ازاین وقایع نگذشته اکنون حی و حاضرند لهذا اطناب در این موضوع را به کلی بی فایده میدانم۔

اما خدمات ادبی و علمی آن مرحوم را به جرات می توانم سوگند بخورم که مابین جمیع مستشرقین اروپا و امریکا چه از گذشتگان وچه از معاصرین مطلقا و اصلا و بلااستثنا هیچکس این همه زحمت دراین راه نکشیده است ۔ و هیچکس یک عمر تمام را از سن هیجده سالگی تا آخرین دقیقهٔ حیات شصت و چهار سالهٔ خود بدون سستی و بدون خستگی

با تمام قوای معنوی و مادی خود صرف احیای آثار ادبی ایران نکرده‌است و هیچکس این همت بلند و این فداکاری و این از خود گذشتگی را از خود بروز نداده و این همه مساعدات مالی و مخارج گزاف برای طبع و تصحیح کتب نفیسهٔ فارسی از کیسهٔ شخصی خود بخود هموار نه نموده است و مخصوصاً هیچکس بادبیات و ذوقیات و معنویات ایران یعنی بافکار حکما و شعرا و عرفا و ارباب مذاهب آن مملکت این اندازه محبت خاص خالص صمیمی از اعماق قلب و زوایا و خفایای روح عاری از هر گونه شوایب و اغراض سیاسی و جاهی و مالی بلکه این درجه تعصب مفرط و عشق شدید در تمام عصر خود نه ورزیده است ، از مطالعهٔ مولفات آن مرحوم این فقره در کمال وضوح هویدا ست ولی ایرانیانی که از نزدیک با او حشر کرده اند و درک صحبت شفاهی آن مرحوم را نموده اند این نکته را به نحوا کمل و اشد و هزار درجه بیشتر از آنچه نوشتجات او برای خوانندهٔ دور استنباط می‌شود برای العین حس میکردند و از مشاهده این همه آثار و علایم محبت خالص از یک شخص اجنبی نسبت بایران فی‌الواقع متاثر می‌شدند۔

محبت او به عالم اسلام عموماً و بایران و ایرانیان خصوصاً فی الحقیقه حدی نداشت و هیچ غرض مادی عملی از قبیل جاه یا مال یا سیاست یا خدمت به وطن خود و امثال ذالک که در آن ملحوظ نبود بلکه جز احساسات قلبی و انجزاب نفسانی یعنی عشق بهرچه خوب و ظریف و جمیل و حق و راست است و تنفر از هرچه عکس آنهاست محمل دیگری نداشت۔

بسیاری از مستشرقین حقیقی اروپا که فی الواقع عالم و فاضل اند و به تاریخ و زبان ایران خدمت زیاد نموده اند وقتی که خوب از نزدیک با آنها محشور شوید یا بدقت کتب آنها را مطالعه کنند

می بینید که تمایلی قلبی نسبت بایران ندارند و این تعمق ایشان در علوم و فنون راجع بایران و تالیفات و تصنیفات در آن موضوع نه از راه محبت بایران و ایرانیان است بلکه به گمان من معلل به یکی از اغراض ذیل است: یا از برای محبت بعلم من حیث هو هو است (و این نادر است) یا از برای خدمت به تاریخ و زبان عموم نژاد ''آریائی'' ، یعنی مقصد اصلی ایشان در حقیقت خدمت باروپاست که مملکت خود آنهاست ولی چون ایران هم جزو نژاد آریائی است لهذا بالتبع و درضمن و بطور استطراد و برای تکمیل نقایص مقصد اصلی مقداری از عمر خود را نیز صرف تاریخ و زبان و آثار قدیمهٔ ایران کرده اند تا بتوانند شان کلیه نژاد آریائی را در مقابل نژاد ''سامی'' و مخصوصاً یهود بالا به برند و بر اهمیت آنها افزوده از اهمیت اینها بکاهند ، یا برای بعضی اغراض شخصی از قبیل احراز کرسی تدریسی در دارالفنون یا تهیهٔ زمینه برای منتخب شدن بعضویت فلان آکادمی ، یا مطلق حب جاه و طلب شهرت و امثال ذلک که همه گونه غرضی و محرکی در آن متصور است جز محبت بایران که جای این یکی بکلی خالی است - محبت ندارند سهل است بسیاری از ایشان اگر دلشان را به شکافید می بینید که یک حس عداوت مانندی و تحقیر و استخفافی نسبت بآن ملت گویا درنهاد شان مرکوز است زیرا بواسطهٔ تربیت اروپائی که یافته‌اند و اساس آن برعلوم و فنون و تاریخ و ادبیات قدیم یونان و روم است و از آنطرف بواسطهٔ جنگهای که در قدیم مابین ایران و یونان و روم واقعشده و مورخین این دو ملت بالطبع با ایران عداوت داشته اند و سعی میکرده اند که آن جنگهارا برای تشفی قلب از قبیل تاخت و تازهای امم وحشیه برملل متمدنه قلمداد کنند و تمدن ایران را نسبت به

تمدن یونان و روم پست تر به شمارند لهذا بالطبیعه اثری از این حالت روحیهٔ یونانیان و رومیان در اروپائیان حالیه هر چند بسیار تربیت شده و متمدن و بی غرض هم بخواهند خود را قلم دهند باقی مانده است ـ

و این حس عداوت گونه و استخفاف نسبت بایران هرچند از اظهار آن خود داری هم بخواهند به نمایند باز از فلتات لسان و وجنات بیان ایشان جسته جسته می تراود ، در کتب تواریخ ایشان که در مدارس درس داده می‌شود در مورد حکایت جنگهای مذکور تعبیرات تحقیر آمیز از قبیل ''هردهای آسیائی''(۱) بر یونان حمله کردند ''و نحو ذلک مکرر دیده می‌شود ، یکی از مشاهیر مستشرقین آلمان در تاریخ ساسانیان در شرح حال یزدجرد اثیم پس از ترجمهٔ عبارت طبری که میگوید'' یزدجرد نسبت به عموم ناس سوء ظن مفرطی داشت و به هیچ کس در هیچ خصوص اعتمادی نمی نمود و هر گاه کسی نزد او برای کسی دیگر از بهر کاری توسطی می نمود یزدجرد باو میگفت آنکس که برای او نزد من توسط میکنی چقدر حق العمل بتو داده است یا چقدر پول از او گرفته ای ـ بلا فاصله بعد از این جمله مستشرق مذکور حاشیهٔ در پائین صفحه از خود علاوه کرده گوید ! ''یزدجرد ایرانیها را خوب می شناخته است !،، باز همو در مقدمه همان کتاب پس از ذکر ماخذ خود گوید ! ''از کتاب حاجی بابا تالیف موریر نیز شخص بسیار چیزها در خصوص ایرانیان قدیم هم می تواند به فهمد !'' باز همو در موضع دیگر پس از ذکر بعضی از ماخذ قدیم

۱- Hordes Asiatiques درالسنه اروپائی این کلمه را در مقام تحقیر و توهین و درمورد صحبت از قبایل چریک غیر منظم غارتگر ملل وحشیه استعمال می کنند ـ

ایرانی از قبیل خدای نامه وغیره در خصوص تاریخ ساسانیان و اختلاف روایات آنها بایکدیگر گوید : ” درین ماخذ هیچکدام مقصد اصلی نقل حقیقت نبوده است ، راستگوئی که ایرانیان از قدیم تا بحال این همه بطور مبالغه از آن تمجید کرده اند درحقیقت چندان علاقه زیادی بآن نداشته اند“۔

باری امثال این نیشها و گوشه ها نسبت بایران درطی تالیف و تصانیف مستشرقین پر است و مقصود فقط بدست دادن نمونهٔ بود تاحالت روحیه ایشان نسبت به مملکت ما معلوم گردد۔ حالا اگر مولفات این اشخاص را بحکم تعرف الاشیاء باضدادها با مولفات مرحوم مبرور استاد براون افاض الله عیله شآبیب الغفران که از سر تا سر آنها محبت خالص و دوستی صادق نسبت به ایران و هر چه راجع با یران است نمیگویم می تراود بلکه مشحون و لبریز و مالا مال از آن است مقابسه کنید آنوقت قدر آن مرحوم را و تفاوت فاحش اورا با سایرین خواهید دانست و خواهید دید که هیچکس از مستشرقین درین حالات شباهتی نیز باو از دور و در جزو بیست و نهم بلکه هزارم هم ندارد و آنوقت خواهید فهمید که بواسطهٔ مرگ او چه پشت و پناه بزرگی برای ایران در اروپا از دست ایرانیان رفت و گرگ اجل در پنجم ژانویه چه حامی بزرگواری از ملیت و معنویت ایرانی شکار نمود و قوت او چه ثلمهٔ عظیمی در ارکان فضل و ادب وارد آورد که هیچ چیز و هیچ کس باین زودیها جای آنرا پرنمی کند و چه جراحت عمیقی درقلوب دوستان ایرانی او احداث نمود که مدت‌الحیاة مندمل نخواهد گردید ۔ خداوند طبقهای نور بر قبر او نثار کناد و رحمت واسعهٔ خود را شامل حال او فرماباد و روح پاک اورا در علیین با ارواح شعرا و عرفا که در تمام عمر خود این درجه با آنها تعشق می ورزید محشور نماباد۔

و فی الواقع وجود مرحوم براون برای ایران یک نعمت خداداد و یک گنج باد آورد و یکی از آن اتفاقات حسنهٔ نادره طبیعت بود که گاه گاه و بطور تصادف و گوئی غلطاً و سهواً از دست او بیرون می افتد ، آخر چه عجب تر از این که یک مردی از یک ملت اجنبی آن هم از اعاظم علما و نویسندگان آن ملت در تمام عمر طرفداری از مملکت ما بنماید و در تمام عمر محض خاطر مملکت ما با ملت و مملکت خودش طرف باشد و بر اعمال آنها انتقاد و اعتراض کند؟ همچو چیزی آیا از اندر نوادر اتفاقات و از سهوها و غلطهای طبیعت (یعنی این طبیعت اجتماعی حالیه که اساس آن بر ظلم و جور و عدوان و تعدی و غصب است) نیست؟ اما چه غلطی که برای ما و برای خوش بختی ما محض صواب و صواب محض بود ، افسوس صد هزار افسوس که این نعمت عظمی برایگان از چنگ ما بیرون رفت.

درین مقاله مقصود راقم سطور فقط اشارهٔ بسیار مختصری است به بعضی از خصایل حمیده و برخی از هنرها و فنون و فضایل آن مرحوم و بس ، نه شرح حال آن مرحوم بمعنی متعارفی آن چه اولا ترجمهٔ حال اورا عموم جراید ایران لابد نشر خواهند کرد.

اگرچه سعادت درین دنیا امری موهومی است و وجود خارجی نه دارد ولی اگر درین عمر کوتاه چند روزه سعادتی اضافی و نسبی برای کسی بتوان فرض نمود می توان گفت که آن مرحوم سعید بود و جمیع یا اغلب موجبات سعادت در شخص او مجتمع بود ، یکی آنکه مزاجی سالم و بنیهٔ قوی داشت و اگر حادثهٔ غیر مترقبهٔ وفات زوجه اش درمیان نمی آمد شاید آن مرحوم سی چهل سال دیگر عمر میکرد دیگر آنکه هم شخصاً متمول و یا ثروت بود و هم حقوقی که از وظیفهٔ تدریس دارالفنون کمبریج عاید او می‌شد اگر هم

متمول نمی بود برای زندگانی امثال او کافی بلکه فوق کفایت بود ، دیگر آنکه در تمام عمر خود کارمیکرد و مشغول بود و عیاش و بطال و تنبل نه بود وکاری را هم که برای خود انتخاب کرده بود کاری نبود که برخلاف تمایل طبیعی خود برای کسب معاش بر خود تحمیل کرده باشد بلکه کاری بود که منتهای آمال و امانی او و درست مطابق با مشرب و ذوق او بود یعنی اشتغال بادبیات السنهٔ اسلامی عموماً و ادبیات زبان فارسی خصوصاً ، ولی اشتغال بسایر السنه یعنی بعربی و ترکی برای او بطور تفننی بود و بزبان فارسی بطور اساسی و اصلی و دائمی چنانکه از مولفات او که جمیعاً دراین رشته است این معنی واضح می شود ، و چون شخصاً چنانکه گفته شد متمول بود لهذا هیچ عایق و مانعی برای او در بسط دادن این مقصود بمنتهای درجهٔ آرزوی خود از تحصیل انواع و اقسام کتب نفیسهٔ نادره و نسخ خطی نایاب یا نویسانیدن نسخه ای از هرکدام از آنها در هر جاکه سراغ میکرد و طبع و نشر مولفات خود به مخارج خود (اگر ضرور بود والا کتابفروشها بمنت طبع کتب اورا تقبل میکردند) وغیر ذلک و غیر ذلک دریغ نبود و از بذل اموال در اینگونه امور چون منتهای لذتش درهمین بود دقیقهٔ تامل نمیکرد و هر طور که دلش آرزو میکرد و طبیعتش بدان مایل بود تا آخرین نقطهٔ منصوره می رفت و در وسط راه بواسطه فقدان و سائل مادی معطل نمی ماند۔

و دیگر آنکه یکی از بزرگترین آمال او این بود که تالیف ''تاریخ ادبیات ایران'' که در نظر او (و در نظر همه کس) مهمترین کارهای او بود در حیات خودش باتمام برسد و حملهٔ ناگهانی اجل آنرا نا تمام و نیمه کاره نگزارد ، و در تمام عمر مطمح نظرش و تقریباً شغل شاغلش و هم واحدش همین بود و از همهٔ کارها

بیشتر بآن کار اهمیت میداد و آنرا اصل ، و سایر کارها را نسبت بآن فرع میدانست ، و چون یکی از سعادات انسان تحقق آمال اوست و مقدر شده بود که آن مرحوم از همه بابت درین دنیا مصداق ''عاش سعیداً'' ''و مات حمیداً'' باشد لهذا ابن خوش بختی را نیز خداوند و اتفاقات مساعد از و دریغ نکردند و ابن کتاب مهم که مدت تالیف آن سی سال(۱) بلکه بیشتر طول کشید در حیات او با تمام رسید و بارزوی دیرینهٔ مدهالعمر خود که همیشه ترس آنرا داشت که عمرش بانجام آن وفا کند بالاخره نایل شد ، و عجب آنست که جلد آخرآن کتاب فقط یک سال و نیم قبل از وفات او از طبع خارج شد مثل اینکه خداوند او را درست همان مقدار مدت و برای همین نگاه میداشت که این وظیفهٔ مهم را انجام دهد و سپس اورا به سوی خود باز طلبد۔

و نیز چون یکی دیگر اسباب سعادت انسان بلکه از بزرگترین آن اسباب مهر و محبت با بعبارت صریح تر عشق است این سعادت را نیز خداوند برای او فراهم آورد و در سنه ۱۳۲۴ (۱۹۰۶) دختری از خانواد های نجیب کیمبریج را که مدتها قبل از ازدواج طرف تعلق خاطر او بود بحبالهٔ نکاح در آورد و از این تاریخ به بعد موجبات خوش بختیش من جمیع الوجوه تکمیل شده بود و از سراپای وجود او خوشی و انبساط و مسرت می بارید و صریحاً این عالم عشق بزوجهٔ خود را همه جا و بهمه کس می گفت و می‌نوشت ، به خصوص که این مهربانی هر دو سر بود و زن و شوهر هر دو منتهی درجه یکدیگر را دوست داشتند بلکه می پرستیدند۔

۱۔ فاصله بین طبع جلد اول و جلد اخیر این کتاب بیست و دو سال است (۱۹۰۲—۱۹۲۴)

باری گمان میکنم همین مسئلهٔ یعنی فرط حساسیت و رقت طبع او بود که بالاخره باعث تلف اوشد زیراکه آنمرحوم زوجهٔ خود را بحد افراط دوست می داشت و دو عدد از تالیفات خود را نیز یعنی جلد دوم و سوم ''تاریخ ادبیات ایران'' را برسم فرنگیها باو هدیه نموده است ، درپشت جلد دوم درضمن چند شعر انگلیسی در اشاره به فرط محبت خود نسبت باو و درپشت جلد سوم عبارت ذیل را بانگلیسی نوشته است ''من این کتاب را بزوجهٔ خود که عمده بواسطهٔ تحریک و تشویق او این کتاب با کمال رسیده است تقدیم می نمایم'' و سپس این بیت اماسی را با خط نسخ جلی بسیار خوش چاپ کرده است :

یک روز بود عید بیک سال بیکبار همواره مرا عید ز دیدار تو هموار

و آن مرحوم همیشه و همه‌جا شدت تعلق خود را نسبت بزوجه خود اظهار میکرد و جمیع دوستان و غیر دوستان او ازین عالم عشق بین زن و شوهر بخوبی مسبوق بودند ، الغرض مدت نوزده سال این زندگی سعید خانوادگی در کمال خوشی و آرامی و بدون کدورت و تیرگی دوام کرد تا آنکه بغتهً روزگار غدار مکار جفاکار که در کمین نشسته بود و انتظار وقت فرصت میکرد سهام زهر آلود خود را بعادت دیرینهٔ خود بی خبر برآن دو وجود نازنین کشاد داد . ابتدا زوجه اش در زمستان سال گزشته ناخوش شد و گویا مبتلی به مرض سینه گردید و هیچ علاجی مفید نیامد تا در اوایل تابستان گزشته یعنی شش هفت ماه قبل از وفات خود او وفات نمود ، و این مصیبت چنان لطمهٔ بزرگی بآن مرحوم زد و چنان سراپای وجود اورا صورةً و معناً درهم شکست که دیگر از همانوقت ازین دنیا و مافیها و از جمیع تعلقات این عالم و درس و بحث و تالیف و تصنیف وغیره بکلی منقطع شد و رشتهٔ پیوند او از جمیع علایق این جهانی گسیخت و دنیا بر دلش سرد گشت و از همان تاریخ روز بروز جسماً و روحاً

به سرعت می گداخت و روی بزوال میرفت بطوریکه یکی از ایرانیان که یکی دو ماه قبل از وفات او اورا دیده بود همان اوقات برای من حکایت میکرد ، که خدا شاهد است پرو فسور براون را وقتی که دیدم ابتدا نشناختم از بسکه شکسته و خمیده و فانی شده بود ، تا آنکه بیچاره آخر نتوانست سال را پس از معشوق قلبی خود بسر برد و فقط به فاصله شش هفت ماه بعد از وفات زوجه‌اش خود نیز در پنجم ژانویه از دنبال او روان شد :

دوست بر دوست رفت و یار بر یار   خوشتر ازین در جهان بگو چه بود کار

آری پروفسور براون با ما وداع ابدی کرد و رفت ولی نام نیک او هرگز از خاطرها نمیرود ، خود او اسیر پنجهٔ مرگ شد ولی ذکر خیر او زندهٔ جاوید است ، شخص او از ابصار غایب شد ولی یاد او همیشه در دلها حاضر است ، تن او در زیر خاک مستور شد ولی روح پاک او در جنات نعیم با ارواح طیبهٔ سعدی و مولوی و حافظ محشور است خود جام تلخ مذاق اجل را چشید ولی کام جانها را تا روز بازپسین از نتایج افکار شعرای ایران شیرینی شهد و شکر خواهد بخشید ، قلم او از حرکت باز ایستاد ولی آثار قلمی او تا دنیا باقی است طباع را به مهر و محبت ایران همواره تحریک میکند ، صورت محبوب او از انظار محجوب شد ولی سیرت مرغوب او در اذهان مرکوز است و نیکوییهای او در حق ایران و فدا کاریهای او و مجاهدات او و خدمات غیر قابل تقدیر او و حقوق بیکران او را ایرانیان هرگز فراموش نخواهند کرد ، و وظیفه حق شناسی و سپاسگزاری نسبت باو را همواره با شیر در دهان اطفال خود خواهند نهاد ، و شکر و ثنای آن راد مرد بزرگوار خیر نیکو فطرت پاک قلب ایران دوست مخلص از خود گذشته را الی الابد بر زبانها مذکور و بر لوح جانها مسطور خواهند داشت ـ رحمة الله علیه رحمةً واسعةً ـ

انتخاب از تاریخ ایران

تالیف عبدالله رازی* (همدانی) در ۱۳۱۷ هجری شمسی

انقراض سلسلهٔ ساسانیان : در آن هنگام که در جز یرة العرب تشکیل خلافت اسلامی میگردید سلسلهٔ ساسانی مدارج ضعف و زوال را می پیمود ـ ابوبکر پس از انکه فتنه های داخلی عربستان را فرو نشاند در محرم سال دوازدهم هجری خالد بن ولید را مامور عراق ساخت ـ در آن اوقات ''مثنی بن حارثه الشیبانی'' باجازه خلیفه در آن حدود میگزرانید و با حرمله و سلمی و عیاض بن غنم بخالد بپیوستند ـ چون این اخبار به هرمز فرمانده ایرانی آن اطراف رسید وقایع را بدربار اطلاع داده در مقابل دشمن شتافت ـ در حفیر که یکی از ثغور مهم ایران نزدیک خلیج فارس بود جنگی واقع شد که معروف به ''ذات السلاسل'' است هرمز در مبارزه با خالد کشته شد و بر لشکر او شکست وارد آمد ـ پس از آن در ''الیس'' (ساحل فرات) جنگ دیگری رخ داد و چون فتح نصیب خالد شد یک شبانه روز اسیران را بکشت سپس خالد متوجه حیره گشت ـ مرزبان آنحدود بدون انکه اقدام بجنگ کند در مقابل لشکر عرب فرار اختیار کرد ـ خالد پس از فتح حیره حاضر به صلح نگردید مگر آنکه کرامه دختر عبدالمسیح نامی را بشویل نام عرب که در جوانی عاشق او شده بود بدهند ـ این قبیل اقدامات در طول حیات خالد طرز فکر و رفتار اورا میرساند ـ

در واقعه ''ابنار'' خالد به لشکر خود دستور داد چشم دشمنان را هدف تیر قرار دهند و هزار چشم را یکمرتبه نا بینا ساختند و از

---

* مولد همدان ـ هنوز داغ مفارقت نه داده است ـ

همین سبب این جنگ را ''ذات العیون'' نامند و در نتیجه شیرزاد مجبور به صلح شد۔ پس از فتح ابنار خالد به طرف ''عین التمر'' شتافت و هنگامی که عقه بن عقه مشغول صف آرائی بود شخصاً ویرا بغل کرده اسیر ساخت۔ لشکر عقه بدون جنگ رو به فرار نهاد و بحصار آنحدود پناهنده گشت۔ خالد بدون جنگ همه را اسیر کرده بقتل رسانید۔

سال بعد (۱۳ هجری) ابوبکر خالد را بانصف لشکرش ماسور شام ساخت و نصف دیگر لشکر در عراق تحت فرماندهی ''المثنی'' باقی ماند۔ در این سال هرمز جاذویه از المثنی شکست خورد و ابوبکر بدار دیگر شتافته عمر رضی‌اللہعنه برجای او نشست۔

عمر رضی‌اللہعنه مجدداً ''المثنی'' را که در موقع مرض ابوبکر به مدینه آمده بود با ابوعبیده ثقفی وعدهٔ دیگر به عراق فرستاد۔ المثنی به حیره آمد و پس از یکماه ''ابوعبیده'' باو پیوست۔ رستم فرخ زاده دهقانان فرات را بر عرب بشورانید و در واقعه معروف به ''جسر'' یا ''مروحه'' (در ساحل فرات) لشکر عرب شکست فاحش خورد۔ ابوعبیده زیر پای لگد مال شد و ''مثنی'' مجروح گردید و با زحمت زیاد عرب توانست بادادن چهار هزار نفر تلفات بآن طرف جسر عبور نماید۔ بهمن جاذویه عزم تعقیب آنانرا داشت ولی اوضاع دربار ایران طوری بود که بهمن مجبور گردید از آن خیال منصرف شد۔

در واقعهٔ ''بویب'' فتح نصیب عرب گردید و مهران سردار ایرانی کشته شد۔

در چهاردهمین سال هجری یزدگرد سوم رستم فرخ زاد را در مقابل عرب فرستاد۔ در همان احوال المثنی سردار عرب بواسطه زخمی

که در جنگ جسر برداشته بود رحلت کرد و از طرف عمر رضی‌الله‌عنه سعدبن وقاص مامور بجانب عراق شد و با زحمت زیاد سی هزار لشکر در ''سواد'' گرد آورد - سعد در ''قادسیه'' خیمه افراشت و رستم نهر ''العتیق'' را با خاک و خاشاک و چوب و نی پر کرده از آن عبور کرد و در مقابل لشکر عرب صف آرائی نمود - در آنروز سعد قادر بر جنگ نبود و خالد بن عرفطه را مامور این کار ساخت - اسپهای سواران عرب در مقابل فیلان لشکر ایران رم کرده و فرار کردند و با اینکه پیادگان استقامت کردند جناحین لشکر عرب در مضیقه افتاد - باشاره سعد که ناظر اوضاع بود گروهی از تیر اندازان عرب فیل سواران را هدف ساخته آنهارا بزمین افگندند - بدین وسیله عرب توانست حمله رستم را رد کند و از شکست حتمی نجات یابد - رویهمرفته خسارت لشکر عرب بیش از ایرانیان بود - روز دوم لشکری به کمک عرب از شام رسید هنگام مبارزه سه نفر از سرداران ایرانی که از آنجمله است بهمن ذو الحاجب و بندوان کشته شدند ولی نتیجهٔ قطعی بدست نیامد چند نفر از فراریان لشکر ایران بعربها آموختند که هر گاه خواسته باشند دفع فیلان را نمایند بهترین تدبیر آن است که خرطوم یا چشم آنها را مجروح سازند - روز سوم عربها بهمان طریق پیلان را زخمی کرده آنهارا از میدان کارزار بدر بردند - دو لشکر بیکدیگر نزدیک شده تا زوال آفتاب با شمشیر و نیزه بجنگیدند و فتح نصیب هیچیک از طرفین نشد - پس از جنگ رستم برای آسایش افراد لشکر خویش از نهرعتیق بدانطرف عبور کرد - این نکته قابل توجه است که لشکر رستم اغلب از افراد تازه کار و جنگ نیازموده تشکیل شده بود و در آن چند روز سخت خسته گردیدند - چون عربها خیال ایرانیان را دریافتند که شب مایل باستراحت اند، دسته از آنها بر لشکر ایران شبیخون زده عدهٔ را بکشتند - آنشب را ''لیله‌الهریر'' یا لیله‌الفادسیه

نامند ـ فردای آنشب طبیعت کار لشکر ایران را یکسره کرد و تقدیر بر جنگ قادسیه خاتمه داد ـ هنگام کارزار طوفانی سهمگین درخواست ـ گرد و غبار شدت باد پشت بر عرب و روی بر لشکر ایران داشت طولی نکشید که هرمزان حکمران شوش و فیروزان عقب نشستند ـ درهمان احوال تند باد عجیبی برخاست و چادری که تخت رستم زیر آن قرار گرفته بود برکند ـ رستم بزیر بار قاطری پناهنده گشت ـ هلال نام عرب باضربت شمشیر بدون اینکه بداند زیرآن بارکیست طناب آنرا ببرید ـ لنگه از بار قطع شده رستم را صدمه رساند ـ بوی مشک شخصیت رستم را فاش کرد ـ رستم خود را در نهرالعتیق انداخته بنای شنا گذاشت ـ هلال اورا دنبال کرده پای وی بگرفت و بساحل آورد و بکشت ـ سپس بر روی سریر رستم رفته بصوت بلند فریاد کرد ''قتلت رستم و رب‌الکعبه'' یعنی کشتم رستم را قسم بخدای کعبه ـ این ندا تولید وحشتی در لشکر ایران کرد و پای به فرار نهادند ـ گروهی خود را به نهر انداختند و بسیاری از آنان هدف تیر ستم گشتند ـ آری فتح نصیب عرب گردید ولی نمیتوان آنرا حمل بر جرئت عرب با بی کفایتی رستم نمود ـ تقدیر چنین خواست و آنچه مقدر بود واقع شد ـ

از جمله غنائمی که بدست عرب افتاد درفش معروف کاویانی است که طبری قیمت آنرا هزار هزار و دویست هزار درهم نوشته است ـ

پس از جنگ قادسیه ساحل بسار فرات بکلی بردست عرب افتاد ـ دربار ایران قصد تغییر پایتخت را نمود ولی اقامت در استخر با شهر دور دست دیگری را صلاح ندانستند و بیم آن میرفت که تغییر پایتخت دلالت بر ضعف دولت ساسانی نماید و بر جسارت عرب بیفزاید ـ

عجب اینجاست که در مدت یکسال و نیم پس از جنگ قادسیه که عرب در جای دیگر اشتغال داشت یزدگرد اقدامات جدی برعلیه آنان نکرد - حقیقت مسئله این است که یزدگرد بی تجربه بود - بروایتی پانزده سال و بروایت دیگر بیش از بیست و یکسال نداشته - ایران در آنموقع پادشاهی میخواست تجربه کرده و جنگ آزموده و یزدگرد از این دو صفت محروم بود -

در شانزدهمین سال هجری سعد با شصت هزار نفر به ''ساباط'' که یک روز راه تامداین است آمد - یزدگرد باکمال عجله پایتخت را ترک گفته به جانب حلوان (سرپل ذهاب) بشتافت و آنجارا مقر خود ساخت - سعد داخل در مدائن شد و خزاین ساسانیان را تصرف کرد - زیبائی آن شهر - شکوه عمارات ، تجمل و زینت پایتخت ساسانیان عربهای بادیه نشین را بحیرت انداخت - تخت طلای خسرو و دوازده ستون مرمر ، تالار عظیم و مخصوصاً سقف آن که بروج آسمان را با ستاره‌های زرین مجسم ساخته بودند باعث تعجب عرب شد تالارهای پر از سیم و زر ، احجارکریمه ، لباسهای گرانبها ، قالیهای زیبا ، کثرت عنبر ، ادویه و معطرات دیدهٔ آنهارا خیره ساخت - گویند سادگی آنها بقدری بود که کافور را بجای نمک داخل در طعام کردند و از طعم آن در حیرت ماندند - در یکی از تالارها بساط کسری (بهارستان) را یافتند که ۱۴۰ متر طول و ۲۸ متر عرض داشت با جواهر گرانبها انواع گلها را در روی آن مجسم ساخته بودند برگ گلها از زمرد و غنچه‌ها از مروارید و یاقوت و جواهر دیگر ساخته شده بود - در خزینه اسپی یافتند از طلا دارای زین و لجام نقره و مزین به انواع جواهر - همچنین شتری دیدند از نقره با کرهٔ آن از طلا - نزدیک نهر نهروان صندوقی بدست عرب افتاد پر از لباسهای جواهر نشان و پارچه‌های

زربفت با تاج و خاتمهای انوشیروان- همچنین سلاح خاص خسرو اول که عبارت از خود ، زره و اسلحه‌های زرین مروارید نشان بود بدست تازیان افتاد- آثار صنعتی و خمس اموال را برای عمر رضی‌الله‌عنه در مدینه فرستادند و بقیه بین افراد لشکر عرب تقسیم شد-

پس از ورود عرب به مدائن (طسیفون) خبر رسید که مهران در جلولا (نزدیک حلوان) سپاهی گرد آورده است- برحسب نامه خلیفه سعد در طسیفون اقامت گزید و هاشم بن عتبه را با قعقاع بن عمر و دوازده هزار نفر بجانب جلولاء نزدیک (حلوان) گسیل ساخت و پس از جنگ سختی که در آنحدود رخ داد فتح نصیب لشکر عرب شد- جلولاء بدست تازیان افتاد و خزاین اطراف به یغمارفت- در یکی از چادرها شتری یافتند از طلا با سواری زرین-

یزدگرد پس از جنگ جلولاء از حلوان بری شتافت و ''خسروشیم'' که مامور دفاع از حلوان بود در مقابل قعقاع رفته در قصر شیرین از عرب شکست خورد و تازیان داخل حلوان گردیدند- خلاصه تا انتهای سنه ١٦ هجری تسلط عرب از نینوا تا حدود شوشتر رسید-

اما هرمزان که رئیس یکی از هفت خانوادهٔ بزرگ ایرانی بود پس از جنگ قادسیه بجانب خوزستان شتافت در سنه ١٧ هجری عتبه حکمران بصره لشکری به شوش فرستاد- تازیانی که در آنحدود اقامت داشتند با لشکر عرب همدست شدند و هرمزان در دو جنگ شکست خورده مجبور گردید شهر اهواز و یک قسمت از اراضی خوزستان را از دست دهد-

باین فتحهای پی در پی عمر رضی‌الله‌عنه ازجنگ با ایرانیان اندیشناک بود و در دو مورد اظهار داشت مایلم بین ما و ایرانیان کوهی از آتش

باشد که نه دست ما به آنها رسد و نه دست ایشان بر ما ـ ولی ضعف دولت ساسانی ، پریشانی اوضاع داخلی کشور ، انتقال یزدگرد از محلی به محل دیگر ، رقابت سرداران عرب بایکدیگر که هر کدام می خواستند لیاقت خود را ابراز داشته غنایم جدیدی به چنگ آورند موجب جنگهای دیگری شد ـ علاء که در بحرین اقامت داشت و خودرا از سعد وقاص کمتر نمیدانست بدون اجازهٔ عمر رضی‌الله‌عنه از خلیج فارس عبور کرده وارد ایالت فارس شد ـ شهرک حکمران فارس در مقابل او شتافت و علاء با زحمت زیاد و مساعدت عتبه که لشکری از بصره به کمک او فرستاد توانست جان به سلامت بدر برده حتی شهرک را شکست دهد ـ

یزد گرد در مقابل این پیش آمدها و برباد رفتن اراضی خود نمیتوانست راحت نشیند هرمزان و شهرک بدستور او بر عرب حمله آوردند و نزدیک دیوار "شوشتر" بکرات جنگ رخ داد چون براه نمائی شخصی که طلب امان میکرد لشکر عرب وارد آن شهر گردید ـ هرمزان به قلعهٔ آن بناهنده گشت و به ابوسبره سردار عرب چنین پیغام داد مادام که یک تیر در ترکش دارد خواهد جنگید مگر آنکه اورا نزد خلیفه فرستند تا هرچه حکم کند اجرا شود ـ ابوسبره این پیشنهاد را بپذیرفت و هرمزان تسلیم شد اورا مقید ساخته نزد عمر رضی‌الله‌عنه فرستادند(۱) ـ بعضی از مورخین وقایع شوش را در سال بیستم هجری میدانند ـ

در این احوال سعد وقاص در کوفه بنای عمارت عالی نهاد و از آن مکان متصرفات آنحدود را اداره میکرد ـ شکایات متوالی از

۱ـ هرمزان در حضور عمر رضی‌الله‌عنه آب طلبید و چون مسئول او اجابت شد دستهای خود را مرتعش ساخت و گفت در یک چنین موقعی

سعد نزد عمر رضی‌الله‌عنه شد و بالاخره خلیفهٔ ثانی امر داد قصر کوفه را ویران سازند و سعد را احضار کرده عمار بن یاسر را بجای او گماشت۔ عزل سعد یزدگرد را باین خیال انداخت که متصرفات از دست رفتهٔ خود را مجدداً بچنگ آورد و همین طور سرداران عرب که همواره سائل بودند غنائم جدیدی بدست آورند عمر را متقاعد(۱) ساختند که مادام سلسلهٔ ساسانی منقرض نگردیده مستملکات عرب در آن حدود در خطر خواهد بود۔ بدین جهات طرفین مایل بجنگ بودند۔

یزدگرد در سال بیست و یکم هجری گماشتگان خود را از ری بخراسان ، گرگان ، طبرستان ، مرو ، سیستان ، کرمان و فارس فرستاده حکام را به جمع آوری لشکر تشویق و ترغیب نمود ، قریب یکصد و پنجاه هزار نفر بریاست فیروزان یکی از نجبای ایرانی که در جنگ قادسیه هم حضور داشت در نهاوند گرد آمدند۔نقشه آن بود که حلوان و طیسفون را فتح کرده کوفه و بصره(۲) را که مهم ترین سنگرهای(۳) عرب در آنحدود بود ویران سازند۔ به فرمان عمر رضی‌الله‌عنه نعمان بن

هیبت خلیفه مانع است که آب نوشم۔ عمر با او قول داد که تا آب را به نوشد نه قتل وی اقدام نخواهد کرد۔ هرمزان بلا درنگ آب را بر زمین ریخت و گفت مقصود من آن بود که خلیفه نتواند مرا بکشد۔ خلیفه دوم در غضب شد۔ و انس رضی‌الله‌عنه جمعی دیگر تایید قول هرمزان کردند و اظهار داشتند که خلیفه دیگر حق کشتن اورا نه دارد۔ بالاخره هرمزان مسلمان گردید و وظیفهٔ برای او معین شد۔

۱۔ مطمئن گردانیدن۔

۲۔ شهرهای کوفه و بصره را عربها بنا کردند۔

۳۔ قلعه ها۔

مقرن سردار عرب در اهواز نیروی عراق ، خوزستان و سواد را گرد آورده بنزدیکی نهاوند آمدند - فیروزان خودرا در سنگر محکمی قرار داد و قصد آن داشت لشکر عرب را خسته کند و چون دو ماه بدین منوال گذشت عربها تدبیری اندیشیدند تا فیروزان را به جنگ وا دارند - بنا بر این خبر کذبی منتشر ساختند که عمر رضی‌الله‌عنه رحلت نموده و فوراً خیمه‌های خود را برداشته شروع به عقب نشینی کردند - فیروزان از سنگر خارج شده آنان را تعقیب کرد - روز سوم جنگ سختی واقع شد و دربین کارزار نعمان مقتول گردید - معذلک فتح نصیب لشکر تازیان شد و آنرا مورخین فتح الفتوح نامند - غنائم بیشماری بدست عرب افتاد و از آنجمله است دو صندوق بزرگ بر از لؤ لؤ و زبرجد و یاقوت که شخصی در مقابل طلبیدن اسان آنرا به سایب بن الاقرع نشان داد - عده کثیری از لشکر فیروزان کشته شد و شخص فیروزان هم در راه همدان بدست قعقاع به قتل رسید - پس از نهاوند همه ان بدست عرب افتاد -

جنگ نهاوند امید یزدگرد را مبدل به یاس کرد ولی این بادشاه ساسانی دست از مطالبه تاج و تخت خود بر نداشت و تا زنده بود کوشش نمود شاید کاری از پیش ببرد پس ازینکه خبر جنگ نهاوند باو رسید از ری باصفهان و از آنجا بکرمان رفت و در آخر در مرو اقامت گزید و از دول همجوار مساعدت خواست - امیر سغد در ابتدا حاضر گردید با او مساعدت نماید ولی بعد از یزدگرد رنجیده با ماهوی حکمران ایرانی مرو همدست گردید و قراولان اورا نابود ساخت ، یزدگرد چاره جز ترک آنحدود نه دید و در همان نزدیکی بدست آسیابانی که طمع در جامه فاخر او نمود کشته شد(۱)

۱- شاید کشته شدن یزدگرد در نتیجهٔ سوء قصد بوده و حکایت آسیابان ساختگی باشد -

پسر یزدگرد فیروز سوم از امپراطور چین کمک طلبید ولی مسئول او باجابت مقرون نگردید و در کوههای تخارستان (نزدیک جیحون) پناهنده شده بیهوده تاج و تخت خودرا مطالبه میکرد - خلاصه اعقاب یزدگرد کاری از پیش نبردند و شهرهای ایران بتدریج بردست عرب افتاد و دوره جدیدی آغاز شد -

---

"عصر سلجوقی"

(انتخاب از تاریخ ادبیات ایران)

(تالیف آقای دکتر رضازاده شفق)
استاد دانشگاه
در سنه ۱۳۲۱ هجری

موسس سلاله(۱) سلجوقیان سلجوق پسر دقاق از سران ترکان غز بود سلجوقیان مانند دیگر عشایر ترک از نواحی ترکستان رو به ایران آورده و نخست در حوالی بخارا فرود آمدند و به سال چهار صد و سی و یک ، نوه‌های سلجوق یعنی دو برادر جغری و طغرل که قدرتی پیدا کرده به خراسان آمده بودند غزنویان را مغلوب ساختند اولی در مرو و دومی در نیشاپور فرمان دادند تا خطبه بنام آنان خوانده شود بسی نگزشت که کار طغرل پیشرفت نمود و ری را مقر خود انتخاب کرد و به فتوحات پرداخت و با بغداد برفت و خلیفه مقدم اورا بخوبی پذیرفت با این ترتیب حکومت سلجوقی استوار گردید و بتدریج ترقی کرد و نسبت به تمام دولتهای که ذکرش گزشت مقتدرتر و دامنه نفوذش وسیع تر شد -

سلطنت سلاجقهٔ بزرگ که مرکز آنها خراسان بود در حدود پانصد و پنجاه و دو منقرض شد و سلاله های دیگر مانند سلجوقیان

۱- زبده - نسل -

سوریه تا اوایل قرن ششم و سلجوقیان عراق و کرمان و کردستان تا اواخر قرن ششم و سلجوقیان روم تا اواخر قرن هفتم حکومت داشتند۔

اهمیت این سلسله و معاصرین آن نسبت بتاریخ ادبی ایران بیشتر از آن گزشتگان است زیرا ادبیات ایران در عصرآنان نضج گرفت و رواج یافت و شعرای نامی و فضلای معروف مانند ناصر خسرو و خیام و انوری و معزی و قطران و سنائی و شیخ عطار و تاریخ نویسان مانند راوندی و دانشمندان و فقها و مشایخ مانند غزالی و قشیری و نجم‌الدین کبری ظهور کردند و آثار ادبی و تاریخی و دینی از منثور و منظوم بیشتر از دوره‌های گزشته بوجود آمد نه تنها شاهان سلجوقی مانند ملکشاه و سنجر ادبا را حمایت کردند حتی برخی از آنان خود سخن شناس و فاضل بودند نیز وزیران لایق دانش‌دوست داشتند مانند عمیدالملک کندری که خود اهلِ دانش و فرهنگ بود و نظام الملک طوسی که ادیب و نویسنده بود و علما را احترام میکرد عمیدالملک مخصوصاً فارسی گویان را تشویق نمود و نظام‌الملک به عربی بیشتر دلبستگی داشت۔ همو بود که مدارس بزرگ در بلخ و نیشاپور و هرات و اصفهان و بغداد و دیگر نقاط بنام نظامیه تاسیس نمود و دانشمندان عصر را بتدریس در آن مدارس برگماشت۔

مراکز حکومت سلجوقیان مانند نیشاپور اجتماعگاه شعرا و نویسندگان بود۔ باخرزی که خود از ادبای آن عصر بود در کتاب تذکره خود موسوم به ’’دمیته القصر‘‘ از صدها شاعر عربی گوی نام برده که اکثر آنان معاصر او بوده‌اند۔ پیدا است که شماره شعرای فارسی زبان هم زیاد بود چنانکه از بزرگان آنان نام برده خواهد شد۔

از خواص دوره سلجوقی آنکه مذهب تصوف در آن عصر رو به ترقی نهاد و جمعی از مشایخ و سخنگویان آن سلسله ظهور کردند البته علت این ترقیات علمی و ادبی تنها حمایت و تشویق شاهان سلجوقی نبود بلکه مقصود از عصر سلجوقیان دوره قرنهای پنجم و ششم است و در آن با اینکه سلجوقیان عامل مهم سیاست و علم و ادب ایران زمین بودند سلسله‌های دیگر نیز مانند غوریان و خوارزمشاهیان و بوئیان و غزنویان و اتابکان که کمابیش معاصر سلجوقیان بودند هریکی بنوبه خود در تشویق دانشمندان و گویندگان بهره های داشتند چنانکه در ذکر حال برخی از آنان این حقیقت روشن خواهد شد - از طرف دیگر استعداد و قریحه(۱) ایرانی بمناسبت زوال تسلط عرب و حصول استقلال ایران و رواج زبان فارسی و توالی ادوار سامانی و غزنوی فرصت رشد و نمو پیدا کرده بود - از سالهای حکومت غزنوی که ذکر شده آشکار است که غزنویها با آنکه مغلوب سلجوقیها شدند منقرض نگردیدند و مدتی دراز معاصر سلجوقیان در غزنه و درهند سلطنت میکردند و چنانکه در ذیل معلوم خواهد شد بعضی از شعرای نامی دوره سلجوقی مانند مسعود سعد و سنائی به دربار غزنوی منتسب بودند -

شعرای متصوف

تصوف طریقت مخصوصی است که از دیرباز در ایران ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منثور و منظوم ما جلوهٔ خاصی کرده است -

---

۱- ذوق- هوش فطری -

در خصوص منشأ تصوف ایران عقاید مختلف موجود است. بعضی اصل آنرا از تعالیم دینی هند و بعضی از حکمت اشراق غرب و برخی نیز از خود ایران دانسته‌اند.

مذهب هندی سعادت حقیقی را در گسیختن ازین جهان و پیوستن به جهان روحانی و اتحاد بروح کلی میداند و برای رسیدن باین مقصود ریاضت و سلوک و اعتکاف و تامل و سکوت و تحقیر جسم و تربیت روح و تجرد و اعتزال تعلیم میکند.

حکمت اشراق آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه در تعقیب حکمت یونان خاصه تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد. اساس تعلیم حکمت اشراق بر این‌ست که اصل وجود و مرکز هستی خدایتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آینه ذات اوست و تمام اشیاء غیر ازو ظاهری و اعتباری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات سریان داشته و به آنها هستی بخشیده است که هر یک بدرجه خود بهره از نور وجود یا اشراق الهی دارند. کسیکه معرفت و وصال خدا را خواهد باید بواسطه ملاحظه عالم و مطالعه نفس و سلوک و تذکر و ریاضت و کشف بآن مقام برسد. علم بشر نیز بنا بعقیده این طائفه ممکن است بعد از طی طریق حکمت و دلیل بمقام کشف و شهود برسد و عارف حقایق را نه تنها به هدایت عقل بلکه بنور اشراق پی برده و آشکار بیند و علم عارف نسبت بعلم دانشمند نسبت شنیدن باشد بدیدن.

--- بر فرض هم مذاهب مذکور در فوق در افکار ایرانی تاثیر کرده باشد حقیقت امر آنست که روح ایرانی از قدیم خود استعداد مخصوصی در تصوف و عرفان داشته چنانکه در زمان قدیم بخصوص مذهب مانی

عقاید لطیف عرفانی تعلیم کرده و آئین وحدت و ترک و مجاهده را در آن روزگاران ظاهر ساخته است.

در ادوار اسلامی نیز بیشتر ایرانیان بودند که افکار عرفانی و ذوق صوفیانه را به سلک علم و ادب در آوردند و در تالیفات خود بخصوص در نظم فارسی جلوه دادند.

خلاصه آنکه ایرانی اسرار و رموز این طریقت را از نخست پی برد و آنچه را هم که دیگران دانستند حسن اقتباس کرد و آنرا در دورهٔ اسلامی طوری با ذوق خود سازش داد و در آثار منثور و منظوم خود بزبان و بیان آورد که تصوفی باسلوب خاص ایرانی بوجود آمد.

در تصوف ایران دوجنبه توان یافت یکی منفی است و عبارت است از طریقهٔ اعراض از دنیا و ریاضت و ترک علائق و کشتن شهوات و اختیار قناعت و ترجیح فقر و پشمینه پوشی (چنانکه کلمه صوفی اشاره بهمان است) که تمام این صفات نفی عالم ظاهراست و پیداست که این مسلک باتصوف هندی شباهت دارد. جنبه دوم تصوف ایران مثبت است و عبارتست از سلوک و جستجو و طلب وطی مراحل اخلاص و عبادت و ایثار و خدمت بغیر و مطالعه و تربیت نفس و محبت و کسب معرفت و رسیدن به مقام عشق الهی و فناء درهستی او و قیام باوامرحق و کوشش بی منت و خدمت بی ریا.

بالجمله توان گفت اساس تصوف ایران خدمت و محبت و درک وحدت میباشد و صوفی کامل آنست که مراحل تقلید و توسل به تعالیم دیگران و اصول کلام و دلایل منطق را طی نمود و از طریق کشف و تذکر و مطالعه نفس راه بحقیقت برد و به کشف(۱) و

۱- Inspiration القاء

شهود برسد و قلب خود را مرکز عشق و محبت و جلوه گاه احدیت قراردهد و فکر خود را از مرحله نسبت و کثرت عالم سفلی به مقام وحدت عالم علوی برساند و آئینه ضمیر را صاف نماید تا خدا را در خود دیده و به معرفت نائل آید در پندار و گفتار و رفتار خود مظهرحق و حقیقت گردد و در پرتو این نظر نورانی در عالم انسانی نیز وحدت اصلی را در یابد و بداند اغلب تفرقه‌ها و جنگهای مذهبی و غیرآن از نادانی بشر باشد: ''چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند''۔

شعرا و نویسندگان عارف و متصوف ایران عقاید صوفیانه و عرفانی را با بهترین و شیرین ترین طرزی در لباس نظم و نثر جلوه داده و احساسات رقیق و عالی به سلک عبارت کشیده و مشایخ و بزرگان این طریقت لطایف افکار و عقاید خودرا به زیباترین سخنان بیان کرده اند۔

درین موقع برخی از سخنگویان عرفانی عصر سلجوقی را نام می بریم :

سنائی

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی در اواسط قرن پنجم تولد یافت و از اوایل جوانی انتساب به دربار غزنوی نمود و بعضی از سلاطین آن سلاله را مانند بهرام شاه در اشعارش مدح کرد :

سنائی گزشته از سلاطین و امرا با فضلا و شعرای عصر خود مانند مسعود سعد رابطه داشت و حتی اشعار مسعود سعد را اولین دفعه او جمع کرد۔

سنائی سفر حج بجا آورد نیز در اغلب شهرهای خراسان سیاحت نمود و بحلقه درویشان درآمد و با رؤسائی صوفیه معاشرت کرد و از آنها کسب فیوضات نمود و در نتیجه تاثیر این تعالیم آخر از دربار سلاطین و مدح آنها صرف نظر کرد و گوشه گیری اختیار نمود و اشعاری پر مغز عرفانی سرود۔

سبک و افکار سنائی : دیوان سنائی که عده اشعار آنرا تا سی هزار نوشته اند و امروز بعضی نسخه‌های آن تا دوازده هزار بیت و بیشتر دارد حاوی قصاید و غزلیات و رباعیات محکم و متین و اشعار پخته و روان است همچنین استادی و بلاغت او در مثنویها و مخصوصاً در حدیقه ظاهر است با این همه توان گفت که سنائی را گاهی در اشعار خود توجه بیشتر به معنی بوده است تا بلفظ۔ بطور کلی می توان ؟ سنائی را اولین شاعر نامی تصوف ایران محسوب داشت زیرا قبل از وکسی در مذهب عرفان به استحکام و سلاست و صفائی کلام او بنظم سخن پردازی نکرده ، از سخن سنائی پیداست که در جوانی گزسته از دیوان شاعران فارسی زبان از اشعار گویندگان تازی نیز خوانده چنانکه در قصیده ای از فرزدق و جریر(۱) که دو شاعر تازی در قرن اول اسلامی بودند و باهم مناظره‌ها داشتند و جریر در بارۀ فرزدق هجوها ساخته نام برده و گفته است :۔

هست تانفس نفیست باعث تعلیم دبو بودهم فر فرزدق داعیهٔ جر جریر

که در مصرع دوم اشارتی به خصومت جریر نسبت به فرزدق موجود است۔

از گویندگان فارسی زبان تاثیر از شاعران خراسان مانند منوچهری و فرخی و مسعود سعد در شعر سنائی پیداست۔ قصیده هائیکه

۱۔ شعرای معروف عرب۔

با مطلعهای ذیل آغاز میکند قصیدهٔ شمعیهٔ منوچهری را باکمال وضوح بخاطر می آورد :

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

در قصیده ای که بمطلع :

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا۔
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا۔

ساخته سبک فرخی را پیروی نموده و درضمن آن گفته است :

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشک آید روان بوعلی سینا

در این چند بیت انس و علاقه خود را نسبت به فلسفه اظهار نموده در ضمن مصرع اخیر رابعین از قصیده فرخی تضمین کرده۔ درجای دیگر در قطعه‌ای که پیداست از روی وجد و نشاط سروده گوید :

حال با شعر فرخی آریم رقص بر شعر بوالفتوح کنیم

همچنین چون دیوان سنائی را با آن مسعود سعد برابر کنیم بسا قصائد که از حیث وزن و قافیه و بعض تعبیرات و تشبیهات مشابه هم دیده خواهد شد۔

پس ازین دورهٔ تقلید سنائی چون در جذبه عرفان افتاد خود باستقلال مضامین و اشعار عرفانی ساخت که در دیوان و مثنویهای او مندرج است ـ در این سنخ(۱) اشعار استاد ما را دعوت میکند به تصفیه نفس و ترک غرور و تظاهر و اینگونه مضامین می پردازد :

دانشی که تورا از تو نستاند جهل از آن بهتر است
بستهٔ جاه و زر مباش که جاه و زر برای جود و بخشش است

عالم خود پرست خود غافلست پس چگونه راهنمای دیگرانست ''خفته را خفته کی کند بیدار'' اسیر مال و بندهٔ قال نباشید 'آدمیت بصفای باطن و خدمت و کوشش میسراست نه بوسایط(۲) ظاهر' با تظاهر و مال و جاه نتوان بحقیقت رسید رنج و سعی و عبادت لازم است :

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد
درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آفتاب
زاهدیرا خرقه گردد یا حماریرا رسن

عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن

۱ـ دسته ـ طبقه ـ جنس ـ

۲ـ جمع واسطه

دیو شهوات را سلیمان وار مطیع امر خود گردان ، مانند مسیحا اهل یقین باش از پرده حس بدرآی اگر امید عمر جاویدان داری از اندیشه اوباش جسمانیت فارغ شو و داد خلق از خود بده۔ اگر طمع داری مانند زهره بر اوج آسمان شوی دانش طلب کن۔ خویشتن را نوعی تصفیه نما تا خدا را در آئینهٔ ضمیر پیدا کنی چون حقیقت یکسیت و من و تو درکارنیست۔

اخبار و اشعار چنین می رساند که شاعر خود در سیر خود به مقام تزکیهٔ نفس رسیده و به معالی اخلاق نایل آمده و ره بعشق حق برده دلش از آتش عشق روشن است و آزار کسی را روا ندارد و در هر کار خدا را در نظر میگیرد با اینکه از کسی انتظار خوبی ندارد خود نسبت بهر کس نیکو کار است۔ مطابق اینگونه معانی این ابیات را در حال خود گوید :

من از آتش عشق هم نرم گردم　　اگرچه ز پولاد سخت است لادم
منم بندهٔ عشق تا زنده باشم　　اگرچه ز مادر من آزاد زادم
زنیک و بد این و آن فارغم من　　برین نعمت ایزد زیادت کنادم
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس　　نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم
کم آزار و بیرنج و پاکیزه عرضم　　که پاکست الحمدالله نژادم
مرا برتن خویش حکمیست نافذ　　من استاد فرمانبرآن نفاذم
بهر حال و هر کار آید به پیشم　　خداوند باشد در آنحال یادم
ز کس خیر و خوبی نباشد نخواهم　　بدانچم بود با همه خلق را دم

در دیوان سنائی اشعار زیاد درشکایت از ظاهر پرستی و ریا کاری و بیدانشی و آزار دوستی و بیوفائی و نامسلمانی مردم آمده و مبین می دارد که بدیها از مردم دیده است۔ با این نظراست که پیوسته مردم را باصلاح حال و گذشتن از خود پرستی و صفای قلب و خدمت

و کسب دانش برای پیروی حق و کسب حکمت و کشتن شهوت و ترک حرص و سلوک و ایمان و عرفان دعوت میکند و میگوید :

بکن درجسم و جان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بهر چه از راه دور افتی چه کفر آنحرف و چه ایمان
بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آنجا و چه زیبا

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

ترا دنیا همی گوید که دل در ما نبندی به
تو خود سی پند نشنوشی از این گویان نا گویا

سنائی چندین مثنوی مانند حدیقة الحقیقة و طریق التحقیق و سیرالعباد الی المعاد یا کنوزالرموز سروده و بنا باقوال صاحبان تذکره مثنوی‌های دیگر هم مانند کارنامه و عشق- نامه و عقل نامه و غریب نامه یا عفو نامه تالیف نموده است- معروف ترین آنها حدیقه است که آنرا در تاریخ ٥٢٥ تمام کرد و آن مرکب از ده باب است و ده هزار بیت دارد مطالب هر باب اغلب بطریق حکایت و امثله گفته شده و توان گفت شاهکار شاعر است که از حیث احتوای(١) مطالب عرفانی و از جهت بلاغت و حسن سبک در بین کتب متصوفه ممتاز است- در این تصنیف سنائی پادشاه وقت یعنی بهرام شاه غزنوی (٥٤٨-٥١٢) را هم مدح کرده است-

بطور کلی میتوان گفت محتویات تمام مثنویها راجع است به معانی تصوف و مطالب عرفان و عبارت است از توحید خدا و نعت پیامبر و

١- شمولیت-

اولیاء و تحریض بترک دنیا و اعراض از ظاهر و رجوع بباطن و ترک خود پرستی و غرور و کسب مقامات معنوی.

سنائی در حدیقه افکار دلپسند و شعائر بلند و راهنمائیهای سودمند را با مضامین عرفانی باهم آورده اینک نمونهٔ از آن اشعار مذکور می افتد :

کار و خدمت کن که با بیکاری بجائی نرسی :-

پایه بسیار سوی بام بلند تو بیک پایه چون شوی خرسند
از پی کارت آفرید سنند جامهٔ خلقتت برید ستند
ملک ملک از کجا بدست آری چون سهی شصت روز بیکاری

نه آرایش ظاهر به تنهائی دلیل خوبیست و نه نازیبائی بیرون دلیل بدی ، کردار است که نشانهٔ خوبیست :

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کژ است چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش میکنی هشدار
در کژی من مکن بعیب نگاه تو ز من راه راست رفتن خواه

دانش برای کار و کوشش است نه ادعا و گفتار :

تو بگفتار غرهٔ شب و روز لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار آنچه بشنیدهٔ بکار درآر
دانشت هست کاربستن تو خنجرت هست صف شکستن تو
علم با کار سودمند بود علم بی کار پای بند بود

بهترین راهنمای مرد خرد اوست :

عقل در راه حق دلیل تو بس عقل هر جایگه خلیل تو بس
عقل خود کارهای بد نکند هر چه آن نا پسند خود نکند
عقل بر هیچ دل ستم نکند بطمع قصد مدح و ذم نکند

مرد اگر سخن زیبا گوید نطقش بهتر و گرنه خاموشی از بیهده گوئی پسندیده تر است:

نطق زیبا ز خامشی بهتر ورنه در جان فراشی بهتر
در سخن در ببایدت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز به که بسیار گوی بیهده ناز

از اینگونه اشعار در پند و عبرت و بلندی مقام دانش و معرفت و ضرورت داد و دستگیری درمیان مردم و اهمیت توجه بمبدا بسیار آمده رباعیات و قطعات خوش ـ آیند بدیعی نیز از سنائی معروفست که هر یک بجای خود معانی نغز دارد مثلا این قطه درنکوهش میخواری لطیف ست:

نکند دانا مستی نخورد عاقل می در ره پستی هرگز ننهد دانا پی
چه خوری چیزی کزخوردن آنچیز ترا نی چنان سرو نماید بمثل سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او گر کنی عربده گویند که او کرد نه می

خلاصه اینکه سنائی یکی از گویندگان با ذوق عرفانی ایران بوده و در عالم معانی قدمها زده و سخنان پخته گفته و از نخستین شاعران عارف پیشه به شمار آمده است چنانکه خواهیم دید، سر سلسهٔ شاعران عرفانی ما جلال الدین زبان به ستایش او کشوده و گفته است:

عطار روح بود سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

همان استاد در کتاب مثنوی از سنائی این چنین یاد کرده است:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

چنانکه در فوق مذکور شد سنائی بتائیر مسلک معنوی خود از زندگانی دنیوی و روابط درباری دست کشید حتی امر بهرام شاه را که

گویا میخواسته است اورا از خویشان و مقربان خود کند نپذیرفت و عزلت را ترجیح داد۔

سنائی عمر درازی کرد و در غزنین بدرود زندگانی گفت در سال وفاتش اختلاف هست و بنا به قول تقی کاشی در تذکره خود وی بسال ۵۴۵ وفات یافت و این تاریخ صحیح تر به نظر می آید۔

مختصر جغرافیهٔ ایران

در زمانهای قدیم در شمال غربی دریای خزر قومی سکنی داشتند که بیک زبان سخن میگفتند و آنهارا نژاد آریا می نامیدند. این قوم رفته رفته پراگنده شده هر دسته بطرفی رهسپار گردیدند و برای خود سکنی گرفته تشکیل کشوری دادند. گروهی از نژاد آریا رو بایران نهاده در این سر زمین متوطن شدند و بدین سبب میهن آنهارا ایران نامیدند و ایرانیان از فرزندان ایشان می باشند.

حدود ایران

ایران محدود است از طرف شمال بقفقاز و دریای خزر (دریای مازندران) و ترکستان و از مشرق بافغانستان و بلوچستان پاکستان و از جنوب بدریای عمان و خلیج فارس و از مغرب بکشور عراق و ترکیه.

مساحت وجمعیت

مساحت ایران که تقریباً یک ملیون و شش صد و چهل و هشت هزار و صد و نود و پنج کیلومتر مربع(۱) است و ۹۳ مرتبه از تمام سطح زمین و ۲۵ مرتبه از آسیا و ۷ مرتبه از اروپا کوچکتر است.

کشور ایران در حدود هیجده ملیون (۱۸۰۰۰۰۰۰) نفر جمعیت دارد.

۱- یعنی تقریباً ۶۸۰۰۰۰ میل مربع.

آب و هوای ایران

ایران در منطقهٔ معتدل شمالی واقع است و هوای آن میبایستی در زمستان و تابستان معتدل باشد لکن چون زمین های این کشور از سطح دریا کم و بیش بلند تر است هوای آن در همه جا یکسان و معتدل نیست مثلاً در سواحل خلیج فارس بسیار گرم و خشک و در سواحل دریای مازندران معتدل و مرطوب و در آذربایجان و همدان و کردستان و شهرستان های کوهستانی بسیار سرد می باشد۔

مذهب ایران

ایرانیان قدیم پیرو مذهب زردشت بودند ، چندی پس از ظهور دین مبین اسلام بیشتر آنها مسلمان شدند۔ در زمان پادشاهان آل بویه مذهب شیعه در ایران قوت گرفت و در زمان صفویه مذهب رسمی ایران گردید ، ولی عدهٔ کمی بهمان طریقهٔ سنی باقی ماندند اکنون بیشتر اهالی ایران شیعه هستند۔

علاوه بر جمعیت مسلمانان شمارهٔ کمی از ایرانیان کلیمی و عیسوی و زردشتی می باشند۔

کلیمیها در تمام نقاط ایران مخصوصاً در تهران و کاشان و همدان و کرمانشاهان و اصفهان و شیراز پراگنده شده‌اند۔ عیسویان بیشتر در آذربایجان و اصفهان و تهران سکنی گرفته اند و زردشتیان بیشتر در یزد و کرمان و تهران مسکن دارند۔

حکومت ایران

ایران تا سال هزار وسیصد و بیست و چهار هجری قمری دارای سلطنت مطلقه بود ولی در سال مزبور مطابق قانون اساسی سلطنت مشروطه شد و کشور ایران نیز دارای مجلس شورای ملی گردید۔

تقسیمات کشوری

کشور ایران مطابق قانون بده آستان که شامل چهل ونه شهرستان* است ، تقسیم شده است

---

* ده آستان و چهل ونه شهرستان از قرار ذیل است :-

۱- استان یکم شامل شهرستانهای زنجان- قزوین- ساوه - اراک (سلطان آباد)- رشت- شهسوار-

۲- استان دوم شامل شهرستانهای قم- کاشان- تهران - سمنان - ساری- گرگان-

۳- استان سوم شامل شهرستانهای تبریز- اردبیل-

۴- استان چهارم شامل شهرستانهای خوی- رضائیه - مهاباد - مراغه - بیجار-

۵- استان پنجم شامل شهرستانهای ایلام- شاه آباد - کرمانشاه - سنندج - ملایر - همدان -

۶- استان ششم شامل شهرستانهای خرم آباد - گلپایگان- اهواز- خرمشهر -

۷- استان هفتم شامل شهرستانهای بهبهان- شیراز- بوشهر - فسا- آباده - لار-

۸- استان هشتم شامل شهرستانهای کرمان - بم- بندرعباس - خاش - زابل -

۹- استان نهم شامل شهرستانهای سبزوار- بیرجند- تربت حیدری مشهد - قوچان- بجنورد - گناباد-

۱۰- استان دهم شهرستانهای اصفهان- یزد -

شهرهای مهم ایران

تهران

شهر تهران پایتخت کشور ایران است۔ هوای تهران در زمستان سرد و در تابستان گرم می شود ولی در فصل بهار و پائیز معتدل است۔

تهران شهری است که تازه آباد شده و در زمان قدیم دهکده‌ای از توابع شهر بزرگ و تاریخی ری بوده است که نام آن در نوشته‌ها و کتیبه‌های قدیم دیده می‌سود ۔

شهر ری بعد از اسلام نیز از بلاد معروف بوده و در زمان مهدی خلیفه عباسی رونقی بسزا یافته است۔ از ری علماء و حکمای بزرگ مانند محمد بن زکریا و امام فخرالدین برخاسته اند۔

تهران در این دوره آباد ترین شهرهای ایران و مرکز علم و صنعت و تجارت و دارای دانشگاه و دبیرستانها و دبستانها و کارخانها و بیمارستانها و ساختمانهای زیبا و قشنگ می باشد۔ از جمله ساختمانهای مهم این شهر کاخهای شاهنشاهی و بناهای دولتی و مدرسهٔ سپهسالار و مسجد شاه و عمارت مجلس شورای ملی است۔

تبریز

شهر تبریز یکی از شهرهای قدیم و از حیث وسعت و کثرت و ثروت دومین شهر ، و از حیث خوشی آب و هوا و وفور خواربار(۱) اولین شهر ایران است۔

۱۔ سامان خوردنی۔

تبریز چند بار دچار زلزلهٔ شدید شده و خرابی بسیار بر آن وارد آمده است۔

تبریز یکی از مراکز مهم تجارت ایران بشمار میرود۔ اهالی تبریز عموماً مردمانی زحمت کش و مایل بزراعت و صنعت و تجارت می باشند۔ در تبریز کارخانهای قالی بافی و کبریت سازی و نخ تابی(۱) و چرم سازی و چاپخانه‌ها تاسیس و دایر شده است۔

از تبریز علما و فضلای بسیار برخاسته اند۔ عدهٔ از مشاهیر شعرای ایران نیز مانند خاقانی و ظهیر فاریابی و قطران در این شهر مدفون اند۔

مشهد

شهر مشهد نود هزار جمعیت دارد۔ مدفن حضرت رضا علیه‌اسلام در این شهر است و هر سال عدهٔ زیادی از شیعیان برای زیارت بدانجا میروند۔ قبل از آنکه مشهد آباد گردد مرکز خراسان شهر طوس بود که اکنون ویران است۔ ویرانه‌های طوس در چهار فرسگی شمال غربی مشهد است و آرامگاه حکیم و شاعر بزرگ ایران فردوسی در آنجاست که بنائی زیبا و مجلل برفراز آن ساخته شده است۔

مشهد یکی از مراکز مهم تجارت و صنعت ایران می باشد۔ بیشتر قالی‌های خراسان که بلطافت و خوبی نقشه و رنگ معروف ست در مشهد بافته می شود۔

شیراز

شیراز مشهور ترین بلاد جنوبی ایران و به لطافت و اعتدال هوا

۱۔ بافتن پارچه‌ها۔ پنبه ریسی۔

معروف می باشد - در شهر و اطراف آن باغهای باصفا و چشمه های آب صاف و گوارا بسیار است- عدهٔ از حکما و فضلا و شعرای نامی ایران از خاک فارس برخاسته اند - معروفترین آنها سعدی و حافظ و حکیم شهیر ملا صدرا و ملا قطب می باشند - مدفن سعدی در سمت شمال شیراز است و تقریباً نیم فرسنگ تا شهر فاصله دارد - قبر حافظ در کنار شهر در مکانی با روح و باصفا واقع ست که آنرا مصلی می نامند - شیراز از مراکز مهم صنعت و تجارت ایران است نقره کاری و خاتم سازی صنعتگران شیرازی بخوبی و ظرافت شهرت دارد -

اصفهان

اصفهان از حیث وسعت و کثرت جمعیت و صنعت و تجارت سومین شهر ایران محسوب می شود - این شهر در آغاز خلافت بنی عباس یکی از بلاد مهم اسلامی و مرکز علم و صنعت گردید و علما و نویسندگان و ادبا و صنعت گران نامی از آنجا ظهور نمودند - پادشاهان صفوی مانند شاه عباس اول ، شاه عباس دوم شاه سلیمان و شاه سلطان حسین هر یک در زمان خود ساختمانها و عماراتی دربن شهر بنا کردند و بر شکوه و زیبائی آن بیفزودند -

مهمترین ساختمان عهد صفویه در اصفهان مسجد شاه و مسجد شیخ لطف الله و عمارات علی قاپو و عمارات چهل ستون و هشت بهشت و مدرسه چهار باغ و پل اللهوردی خان و پل خاجو و منار جنبان است -

مدفن بسیاری از علما و عرفای نامی در اصفهان است و از شعرای معروف کمال الدین اسمعیل در آن شهر مدفون می باشد -

در اصفهان باغستان و درخت بسیار است و کمتر خانه ایست که باغ و درخت نداشته باشد و باغها را غالباً از آب چاه آبیاری میکنند و اهالی نیز آب چاه میآشامند۔ اکنون جمعیت اصفهان بیش از صد هزار نفر است۔

همدان

شهر همدان در دامنهٔ کوه الوند واقع می باشد در روزگار پیشین آنرا ''اکباتان'' می نامیدند و شهری بوده است بسیار بزرگ و پرجمعیت۔ شهر همدان یکی از مراکز مهم تجارت ایران به شمار می رود۔ از مصنوعات مهم این شهر قالی و گلیم و پارچه های کرک(۱) و پشم است که در شهر و توابع آن می بافند۔

از جمله مفاخر همدان شاعر عارف بابا طاهر عریان است که از آن شهر ظهور نموده و هم در آنجا مدفون است ، فیلسوف بزرگ ابو علی سینا نیز در همدان مدفون است۔

ادبا و شعرای تازی و فارسی زبان در توصیف آب و هوا و مذمت زمستان سرد و طولانی همدان قصاید و قطعات بسیار گفته‌اند که بعض آنها مشهور است۔

کرمان

شهر کرمان را در قدیم گواشیر می نامیدند ، این شهر یکی از مراکز مهم صنعت ایران است۔ در این شهر قالی و قالیچه بسیار عالی و گرانبها از پشم و ابریشم می بافند که از حیث نقشه و رنگ بسیار نفیس و ممتاز است۔

۱- پشم نرم و نازک۔

در جنوب این شهر ماهان قصبه ایست بسیار خوش آب و هوا که مقبرهٔ عارف مشهور شاه نعمت الله ولی در آنجا می باشد۔

قزوین

شهر قزوین که از شهرهای قدیم ایران می باشد در دامن کوه های البرز درکنار راه تهران به تبریز واقع شده است۔ این شهر در آغاز دولت اسلام بسیار آباد و یکی از مراکز جنگ بوده است۔ هادی خلیفه عباسی قلعهٔ محکمی در نزدیکی این شهر بنا کرده و هارون الرشید مسجد جامعی بزرگ در آنجا ساخته است۔ شاه طهماسپ اول صفوی شهر مزبور را پایتخت قرار داد و ابنیهٔ عالی و قصور شاهانه و باغها در آنجا احداث کرد۔

در قزوین قالی و گلیم و پارچهٔ پنبه و پشمین می بافند و از چوب شمشاد و بعض افزارها(۱) و ظرفها مانند جعبه(۲) و شانه و امثال آن می سازند۔

از قزوین مردمان نامی و دانشمند برخاسته اند۔ از جمله حمدالله مستوفی مولف تاریخ گزیده و نزهته القلوب می باشد۔

یکی از دهستان قزوین الموت است که آنرا حسن صباح موسس فرقهٔ اسمعیلیه در عهد ملک شاه سلجوقی منصرف شد و مدتها او و فرزندانش در آن نواحی ریاست کردند و سر انجام بدست هلاکو خان مغول کشته شدند و از میان رفتند۔

۱- اوزار۔ ۲- صندوقچه۔

کرمانشاه

مرکز فرمانداری کرمانشاهان کرمانشاه است که تقریباً چهل و پنجهزار نفر جمعیت دارد۔ بیستون که از نوابع عمدهٔ کرمانشاه می باشد قصبه ایست خوش آب و هوا در دامنهٔ کوه بیستون۔

بر کوه بیستون خطوط میخی و صورتهای نقش شده است که از آثار زمان داریوش اول می باشد۔ خطوط میخی کوه بیستون را دانشمندان السنهٔ قدیم خوانده و بزبان امروز ترجمه کرده اند۔

نفت شاه که یکی از منابع مهم ثروت کشور ایران بشمار میرود در جنوب شرقی کرمانشاه واقع است۔



اقتباس از کتاب* اکابر که از وزارت فرهنگ چاپ شده

"دولت و افراد"

ملت یعنی یکدسته از مردم که همه در داخل حدود یک مملکت زندگی میکنند و دارای منافع مشترک هستند۔

دولت یعنی هیئتی که کارهای حقوقی و مالی و معارفی مردم را اداره می نماید و کشور را سرپرستی میکند۔

بنا بر این دولت و ملت را نباید دو چیز مختلف فرض کرد۔

اگر کشور را بجای خانه و ملت را بجای مردم خانه حساب کنیم دولت سرپرست و نگهبان خانه است ، دولت برای بزرگی کشور و پیشرفت ملت و آسایش افراد کار میکند ، افراد نیز باید هر کدام باندازۀ خود برای پیشرفت مقاصد دولت کمک کنند و ازاین راه بنای آسایش خود را محکم و استوار سازند ، تمام افراد باید نظامات(۱) دولت را اطاعت کنند ، در راه پیشرفت نقشه‌های دولت بکوشند و از حدود قوانین که براهنمائی دولت از طرف مجلس برای رفاهیت مردم وضع و تصویب شده است تجاوز نکنند ، آنها که از روی بی‌خبری از نظامات و مقررات(۲) دولتی تجاوز میکنند ندانسته تیشه بریشه خود میزنند و به بدبختی خود و دیگران کمک میکنند۔

---

* این کتب را وزارت فرهنگ برای تعلیم اکابر ایران شائع کرده است۔

۱۔ نظامات۔ Regulations قواعد۔ قوانین۔ ۲۔ تجاویز۔ معاهدات۔

شما طفل خودتانرا بمدرسه میگزارید و برای تحصیل او دیناری نمیدهید ، از مریض خانه‌ها و موسسات سودمند کشور استفاده میکنید از پست و تلگراف و هزاران چیزهای دیگر که در زندگی شما موثر است بهره مند می شوید ، اگر کسی به شما تعدی کرد بوسیله محکمه سزایش را میدهید.

همهٔ این چیزها را دولت برای شما فراهم کرده است البته دولت با کمک افراد کارهای خود را انجام میدهد ، بنا براین تمام ما وظیفه داریم تا آنجا که می توانیم برای پیشرفت مقاصد دولت کمک کنیم و دیگران را نیز باینکار وادار نمائیم. کمک به پیشرفت مقاصد دولت بوسیله اطاعت از قوانین و نظامات برای همه کس میسر است.

"شهرداری"

تمام مردم خانهٔ پاکیزه و منظم و زیبا را دوست دارند اشخاص با سلیقه و عاقل همیشه میکوشند تا خانهٔ خویش را پاکیزه نگاهدارند در و دیوار آنرا آرایش دهند هنگام شب اطاق های آنرا روشن نگاهدارند وضع خوراک اهل خانه را منظم کنند تا هرچیز باندازه و موقع درخانه حاضر باشد.

شهر ما خانه بزرگی است که عده زیادی مردم در آن زندگی میکنند برای پاکیزگی و زیبائی این خانه بزرگ و منظم بودن آب و روشنائی و ارزاق آن مراقبت و دقت لازم است.

این کار بعهده شهرداری است ، شهرداری موسسه ایست که درکار روشنائی و آب و ارزاق شهر نظارت میکند. شهرداری باید شهر

را پاکیزه نگاهدارد بوسیلهٔ ساختن بناها و خیابان(۱) های تازه هر روز شهر مارا آرایش تازه بدهد ـ

کارهای شهرداری تحت نظر انجمن شهرداری(۲) اداره می شود ـ انجمن شهرداری مرکب است از عده ای اشخاص سرشناس که از طرف مردم انتخاب می‌شوند ـ

مخارج شهرداری را مردم شهر میدهند و عوارض مخصوصی بنام شهرداری دریافت می‌شود ـ

شهرداری گزشته از مراقبت در نظافت و روشنائی و آب شهر باید اقدامات دیگری برای آسایش مردم شهر بکند ، موسساتی برای بینوایان و بیچارگان و ناتوانان بوجود آورد ، یتیمخانه و مسکین خانه و تیمارستان از موسسات خوب و سودمند شهرداری تهران است که در آنجا یتیمان و بیچارگان و دیوانگان را نگاهداری میکنند البته هر قدر مردم بیشتر کمک کنند و هرچه در آمد شهرداری بیشتر شود کارهای آن بیشتر و سودمندتر شده ـ در تمام شهرها موسسات لازم را بوجود خواهد آورد ـ

"قوه برق"

اگر سیمهای فلزی روپوشیده‌ای نزدیک آهن ربائی تند حرکت کنند در آن سیمها قوه ای پیدا می شود که آنرا برق میگویند ـ ماشینها را که برای پیدایش برق ساخته شده ماسین برق میگویند و گردش این ماشینها برای بدست آوردن برق بواسطه بخار یا نفت و بنزین(۳) یافشار آب است قوه برق باید از دو سیم بگزرد که هر یک

۱ـ خیابان یعنی پارک ـ سڑک وغیره ـ ۲ـ انجمن شهرداری به معنی میونسپلٹی ـ ۳ـ پٹرول ـ

از آن دو سیم بیک سر سیمهای رو پوشیده ماشین پیوسته است و اگر سرسیمهارا از خارج بهم نزدیک کنیم جرقه ای میزند واگر قوه برق زیاد و از ماشین های بزرگ باشد دست زدن بآن خطرناک و کشنده است.

چون قوه برق از سیمهای نازک گزر نماید آنها را گرم و سرخ کرده آب میکند اما اگر سیمهای نازک را در شیشه های که هوا ندارد بگزارند سرخ و روشن میشود ولی نمی سوزد. این حبابهای بی هوا(۱) را که دارای رشته و سیم نازکی است چراغ برق گویند و هرچه سیم آنها دراز تر باشد قوهٔ برق را بیشتر گرفته روشنائی آن بیشتر است مثلاً درازی سیم درونی یک چراغ ۲۰ شمعی کمتر از چراغ صد شمعی است قوه برق را میتوان برای بکار انداختن ماشینها بکار برد ، چنانکه در بسیار از کارخانه های کنونی یک ماشین بزرگ برقی است که ماشین های کوچک هر دستگاه را بکار می اندازد.

آتش زدن بنزین و نفت در اتومبیل و هواپیما با برق است یعنی در هر یک از آنها ماشین برق کوچکی است که فاصله بفاصله جریان را به شمع رانده و جرقه میزند و نفت و بنزین آتش میگیرد. تلفن و تلگراف نیز با قوهٔ برق کار میکنند ولی یک سیم دارد و بجای سیم دوم زمین را به کار میبرند.

زنگ اخبار نیز با برق کار میکند ولی قوهٔ برق آنها بواسطهٔ اسبابهای موسوم به پیل یا قوه است و پیلهای کوچکی هم می سازند که در چراغهای جیبی بکار می رود ولی دوام آنها بسیار کم است و باید زود بزود عوض شود تلگراف و تلفن و بیسیم و رادیو هم با برق کار میکنند یعنی در دستگاههای فرستنده جرقه های مخصوصی تولید شده

۱- یعنی بلمپ.

درهوا موجهای درست میکنند که آنهارا موج بی سیم گویند و هر جا دستگاه گیرنده یافت شود آن موجهارا گرفته و در چراغهای مخصوصی قوی تر نموده تبدیل به صدا و حرف می نماید.

"قانون"

دولت برای نظم کشور و پیشرفت ملت و آسایش مردم زمینه قانون را به مجلس شورای ملی پیشنهاد میکند مجلس پیشنهاد دولت را بررسی کرده تمام آنرا ماده بماده با احتیاجات کشور و زندگانی مردم تطبیق میکند و در پارهٔ آن رای میدهد، گفتگوهای مجلس همیشه در روزنامه‌ها چاپ می‌شود و اشخاص باسواد می‌توانند آنرا بخوانند، وقتی مجلس رای خود را داد میگویند قانون در مجلس تصویب شده است، قانونهائی که در مجلس تصویب می‌شود بامضای اعلیحضرت همایون شاهنشاهی میرسد و پس از آن اجرا می شود.

قانونهائیکه تاکنون در مجلس تصویب شده خیلی زیاد است یکی از قوانین مهم و عمده که همه کس باید از آن با خبر باشد قانون مدنی است، قانون مدنی اساس زندگانی مردم و طریق دادوستد و بسیاری چیزهای دیگر را معین میکند. قسمت مهم قانون مدنی را از فقه اسلامی گرفته و با عباراتی ساده به فارسی نوشته‌اند که همه کس بتواند آنرا بخواند و بفهمد، بعد از قانون مدنی قانون مجازات عمومی از قوانین عمده است، دراین قانون کارهائی را که جرم است و همه کس باید از آن بپرهیزد، با مجازات آنها معین کرده اند تا مردم تکلیف خود را بدانند.

بغیر از اینها قوانین دیگری از مجلس گذشته که مهمترین آنها

قانون سجل احوال(۱) ، قانون نظام وظیفه(۲) قانون ثبت اسناد(۳) و املاک و قانون تعلیم اجباری و بسیاری قوانین مفید دیگر است۔

افراد باید قوانین کشور خود را بدانند تا بتوانند در سایه قانون حقوق خود را حفظ کنند و ندانسته بر حقوق دیگران تجاوز نه کنند آنهائیکه قوانین کشور را نمیدانند چون کورانی هستند که بدون رهنما در راهی پر خطر درمیان سنگلاخها قدم می زنند ، خیلی مشکل است که از آن میانه سالم و بی خطر بگزرند یکی از فوائد سواد اینست که مارا با قوانین کشور آشنا میکند۔

"محاکم دادگستری"

اگر کسی به شما تعدی کرد یا مالتان را برد و یا زحمت و خسارتی به‌شما وارد آورد باید برای داد خواهی و جلوگیری از تجاوز او به محاکم داد گستری مراجعه کنید داد گستری یکی از موسسات خوب و سودمند دولتی است که به شکایتها و اختلافات حقوقی اشخاص رسیدگی میکند ، دادگاه جائی است که یک یا چند نفر قاضی با عده کافی اعضای دفتری در آنجا برای رسیدگی بدعاوی مردم کار میکنند۔

قاضی کسی است که مدتی از عمر خودرا بخواندن و یاد گرفتن قانون گذارانیده و می‌تواند شکایتها و ادعا های مردم‌را با قوانین کشور تطبیق کرده تعین کند که حق با کیست۔

مراجعه بدادگاه بوسیله وکیل صورت می گیرد ، وکیل داد گستری کسی است که قانونها و نظامنامه‌های کشور را میداند و می تواند در پیشگاه دادگاه از حق قانونی دیگران دفاع کند۔

۱- مردم شماری۔ ۲- خدمات فوجی۔ ۳- رجسٹری دستاویزات۔

وقتی کسی به حقوق شما تجاوز کرد بکنفر وکیل خوب که به امانت معروف باشد از طرف خود معین میکنید ـ وکیل ، اسناد و مدارک شمارا گرفته عرضحالی بدادگاه میدهد ـ دادگاه باحضور طرف شما با وکیل او قضیه را باز جوئی میکنند ، پس از آن قاضی دادگاه با بر رسی در اطراف قضیه طبق قانون کشور بحق داشتن یکی از شما رائی میدهد حکم دادگاه پس از چند روز قطعی می‌شود ، چنانچه اعتراضی بحکم یا شکایتی بحکم داشته باشید دادگاه عالیتری هست که به شکایت شما رسیدگی کرده دربارهٔ آن باز جوئی میکند چنانچه در ظرف مدت معین اعتراض و شکایتی بدادگاه بالاتر ندادید حکم قطعی شده و به موقع اجرا گزاشته می شود در هر حال دادگاه کار شما را یکسره می‌کند اگر حقی دارید حق شما را میگیرد و اگر حقی ندارید خاطر شمارا آسوده میکند که بیهوده با مردم کشمکش نکنید ـ

"رودخانه‌ها ومعادن ایران"

رود خانه های ایران به سه قسمت می‌شود ـ قسمت از آنها بدریای خزر و قسمتی به خلیج فارس و قسمت دیگر وارد دریاچه‌ها و با تلاقهای(۱) داخلی شده یا به مصرف آبیاری زمینهای زراعتی میرسد و رود هائیکه بدریای خزر می‌رسد عبارتند از ارس در شمال آذربایجان است که مجرائی بسیار عمیق دارد و سرحد ایران و شوروی است سفید رود که از کردستان جاری شده و شعبه‌های بسیار از آذربایجان بدان رسیده پس از گذشتن از منجیل و اتصال بشاهرود گیلان را قطع کرده بدریای خزر میرسد ـ

رودهای مازندران مانند چالوس و بابل و تجن و نکا که بر

---

۱ ـ تلاق ـ شمولیت ـ پیوستگی ـ ملتقای دو رود ـ باهم جمع شدن ـ

روی هر یک از آنها پلهای آهنی بسیار محکم و قشنگ ساخته شده است.

در گرگان رود اترک که سرحد ایران و ترکستان است.

معتبر ترین رودی که به خلیج فارس می ریزد رود کارون است که از کوههای زرد کوه جاری شده پس از پیمودن پیچ و خمهای زیاد و دریافت شعبه های پر آب مانند آبدیز درکنار جزیره آبادان وارد خلیج فارس می‌شود و دهانه آن با شط العرب مشترک است و دراین رود کشتی رانی می‌شود و پل آهنی معتبری دارد. رودهای دیگری مانند شاهپور و مهران نیز در فارس جاری است که باهمیت کارون نمی باشد.

رودهائیکه داخل ایران جاری است عبارت است از زاینده رود در اصفهان و کربابندامیردر فارس و هیرمند در سیستان و فراسو و کرخه در لرستان و خوزستان و بسیاری رودهای دیگر که همه به مصرف زراعت میرسد و بعضی از آنها هنگام تابستان خشک می‌شود.

در ایران معادن فراوان است که تا این سالهای اخیر به استخراج آنها نپرداخته اند و از آنها استفاده نمی‌شد مهمترین آنها معادن نفت است که در خوزستان و کرمانشاه استخراج می‌شود و پالایشگاههای آن در آبادان و کرمانشاه است و قسمت مهم آن به خارج میرود و دیگر معادن زغال سنگ است که در کوههای البرز استخراج می‌شود و معادن مس و آهن و سرب و اغلب فلزهای دیگر.

"آثار باستان"

یکی از نشانه های تمدن و ترقی ملل در دوره های قدیم آثاری است که از روزگار باستانی آنان بجای مانده است.

چون ملت ایران از ملل متمدن قدیم عالم است در ایران آثار باستانی بسیار وجود دارد که یکی از آنها آثار تخت جمشید است۔ آثار تخت جمشید در جلگه مرو دشت فارس در فاصله یازده فرسنگی در شمال شهر شیراز می باشد۔ تخت جمشید پایتخت شاهنشاهان هخامنشی بوده و داریوش بزرگ آنرا در ۲۲۸۰ سال پیش بنا کرده و پادشاهان بعد از او به کاخها و آبادی آن افزوده اند۔ تخت جمشید دارای قلعه ای بوده که ارک شهر محسوب می‌شده و اسکندر یونانی آنرا در ۲۲۵۰ سال بیش آتش زده از آنزمان این شهر و کاخهای سلطنتی و عمارات عالی آن رو به انهدام گذاشت و قسمت بزرگی از آن زیر خاک رفت که اکنون مشغول کاوش و بیرون آوردن آنها هستند۔ بطور کلی قسمتهائی از بناهائی تخت جمشید که از سنگ بوده مانند پله کانها ستونها و سر ستونها سردربها(۱) و پیشانی های قصور و مجسمه ها بر جا مانده و بقیه خراب شده است آثار تخت جمشید بزرگی صنایع و هنرمندی های ایران قدیم را بخوبی ظاهر و هر بیننده را غرق حیرت می سازد۔

داریوش و خشایارشا هر یک قصری بزرگ با ستونهای سنگی بلند در آنجا ساخته‌اند که اکنون باقی است و یکی از آنها معروف به قصر صد ستون است بعلاوه کتیبه ها نقش های بسیار در تخت جمشید باقی مانده که هر کدام دلیل بزرگی عظمت ایران قدیم است۔ بر هر ایرانی لازم است این آثار باستانی را که نشانهٔ جلال میهن اوست به بیند و گذشته پر افتخار نیاکان خود را به چشم تماشا کند۔

۱۔ دروازه کلان۔ درهٔ کوه۔

"بیستون - طاق بستان"

در راه بین همدان و کرمانشاهان شش فرسنگ نرسیده بکرمانشاهان در کنار جاده کوهی بنام بیستون به بلندی چهار هزار پا که از زیرآن کوه چشمه سارهائی است روان و از قدیم‌الایام این محل بارانداز مسافرین بوده است. داریوش بزرگ قسمتی از سینه آن کوه را حجاری کرده و بر آن آثاری از خود گذارده است. در این حجاری داریوش ایستاده دست خود را به تقدیس خداوند بلند کرده و پای خود را بروی سینه یکی از دشمنان خود که مغلوب کرده گذاشته است. در پشت سراو دو نفر از بزرگان ایران قرار دارند و در مقابل او نه نفر دست بسته یکی بعد از دیگری ایستاده اند این نه نفر باغیان ولایت بوده که در ابتدای سلطنت داریوش بر او شوریده اند.

در بالا و پائین این نقوش بخط میخی کتیبه‌هائی است که داریوش نوسانده در این کتیبه‌ها ابتدا داریوش خود را باسم و نسب معرفی میکند سپس وسعت کشور ایران را بیان و ولایات آنرا نام برده آنگاه بذکر شورش ولایات در عهد سلطنت خود و جنگهای که با باغیان کرده و آنهارا مغلوب ساخته است پرداخته در آخر بپادشاهان آتیه اندرز داده و سفارش کرده است این نوشته‌ها و پیکرها را حفظ کنند داریوش در این کیتبه پیشرفت و غلبه خودرا درجنگها بیاری خداوند دانسته است.

در راه بین همدان و کرمانشاهان چهار فرسنگ بعد از بیستون یعنی تقریباً یک فرسنگ بکرمانشاهان مانده اثر تاریخی بزرگ دیگری از ایران قدیم وجود دارد که بنام طاق بستان معروف است. آثار تاریخی طاق بستان عبارت است از دو طاق حجاری شده که در شکم یک کوهی به شکل غار ساخته اند که یکی از آنها بزرگتر و معروف

بطاق بزرگ ، دیگری طاق کوچک نامیده می‌شود - این آثار مربوط بدوره ساسانیان ، قسمتی از آن راجع به ۱۸۰۰ سال قبل و قسمتی دیگر مربوط به ۱۳۰۰ سال پیش می باشد - در این دو طاق هیکل تمام قد بارهٔ پادشاهان ساسانی باکمال خوبی و مهارت ببدن کوه حجاری شده است در طاق بزرگ خسرو پرویز پادشاه معروف ساسانی بر اسپی قوی هیکل سوار است - در بدنه دیگر این طاق مجلس شکارگاه خسرو پرویز حجاری شده است - دو کتیبه کوچک بخط پهلوی در طاق بستان نیز وجود دارد از زیر طاقها چشمه بزرگ آب روان است -

"آثار تاریخی - اصفهان - اردبیل"

از پادشاهان صفوی که در سیصد سال پیش در ایران سلطنت میکردند مخصوصاً از شاه عباس کبیر آثار بزرگی در اصفهان و اردبیل به یادگار مانده که کلیه این آثار دلیل بر ترقی صنعت معماری و مهندسی و ظرافت کاری ایرانیان آن دوره است - صنایعی که بیشتر درضمن آثار تاریخی صفوی جلب انظار کرده است کاشی کاری و نقاشی بر در و دیوار عمارت است - صنعت کاشی سازی در عهد صفویه باوج ترقی خود رسید چنانکه آثار آندوره اسباب حیرت بینندگان داخلی و خارجی است -

چون اصفهان پایتخت صفویه بوده بیشتر یادگاری های معماران و صنعتگران بزرگ ایرانی در آندوره دراین شهر باقی مانده است و مهمترین آنها عبارتست از مسجد شیخ لطف الله که دارای گنبدی تمام کاشی است - کاشیکاری این گنبد بقدری ظریف و بامهارت انجام شده که یک دارچه و مانند یک کاسه بزرگ واژگون شده به نظر میرسد و مسجد شاه اصفهان که از عجایب معماری است و عمارات

چهل ستون و چند پل بزرگ مانند پل الله وردی خان و پل بابا رکن الدین که بر روی رودخانه زاینده رود زده شده این پلها نه تنها وسیله عبور از رودخانه است بلکه طرز ساختمان آنها طوری است که از بهترین گردشگاههای مردم می باشد ـ

در اردبیل نیز از دوره صفویه بنای بزرگی بیادگار مانده که معروف به مقبره شیخ صفی الدین اردبیلی است ـ در این بنا علاوه بر مقبرهٔ شیخ صفی الدین چندتن از پادشاهان صفویه نیز مدفون هستند ـ کاشی کاریهای این بنا و طرز معماری آن نیز از شاه‌کارهای بی نظیر می‌باشد ـ مقبره شیخ صفی الدین دارای کتابخانه بزرگی بوده که اکنون کتابهای آن متفرق شده ـ درهای این بنا اغلب طلاکاری و نقره‌کاری و از آثار گرانبها بوده است ـ

راه آهن ایران

راه آهن ایران از بندر شاهپور درکنار خلیج فارس شروع شده و به بندر شاه در بحر خزر در گرگان ختم می‌شود ـ

ساختمان آن از ۱۳۰۶ از بندر شاه و بندر شاهپور یک مرتبه شروع شده و اشکال عمده ساختمان آن عبور از کوهستان های مرتفع البرز و کوههای لرستان و مغرب ایران می باشد ـ

راه آهن درهنگام گذشتن از البرز از نود وچهار تونل و عده بسیاری پلهای بزرگ میگذرد و طول بزرگترین تونلهای شمال ۱۸۸۰ میل (تونل گدوک نزدیک فیروز کوه) و مهمترین پلهای آن پل ورسک است ـ

اگرچه فاصله طهران از بندرشاه قریب سیصد و پنجاه کیلومتر است ولی چون راه آهن شمال باید در دره های البرز پیچهای متعدد

بخورد طول خط آهن از بندرشاه به طهران قریب چهار صد و شصت کیلومتر شده است ـ

راه آهن در کوههای لرستان باید از دره‌ها و گردنه های بسیار بگذرد و از یکصد و چهل و دو تونل عبور نماید و بزرگ ترین تونل های آن ۲۵۰۰ متر طول دارد ـ

شهرهای که راه آهن از آنها میگذرد عبارتند از بندرشاه، بندرگز، بهشهر ، ساری ، شاهی ، فیروزکوه ، ورامین ، ری ، تهران ، قم ، اراک ، صالح آباد ، اهواز ، بندرشاهپور ـ

خط آهن از تهران به مشهد تا شاهرود ساخته و آماده شده است و قسمت راه آهن تهران به تبریز از تهران تا میانه تمام شده این خط از شهرهای قزوین و زنجان میگذرد ـ

تقسیمات ایران

کشور ایران را بیشتر بایالات و ولایات تقسیم میکردند و قسمت های بزرگتر را مانند آذربایجان و فارس ایالت می گفتند ـ اکنون ایران به ده قسمت بزرگ تقسیم می‌شود که هر یک را استان می گویند و هر استان دارای چند شهرستان و هر شهرستان دارای چند بخش و هربخش دارای چند دهستان است ـ

استاندار به کارهای استان رسیدگی میکند ـ فرماندار به کارهای شهرستان رسیدگی می کند ـ بخشدار به کارهای بخش و دهدار به کارهای دهستان رسیدگی می نماید ـ

استان یکم دارای چند شهرستان است مانند زنجان و قزوین و اراک (که بیشتر آنرا سلطان آباد عراق می نامیدند) و رشت و شهسوار ـ

تهران پایتخت کشور ایران که در دامنه کوههای البرز واقع شده - بزرگترین شهرهای ایران دارای خیابانها و میدانهای قشنگ و عمارتهای زیبای تازه است و در اطراف آن نواحی زراعتی بسیار مانند ورامین و شهریار و خوار است -

استان دوم دارای چند شهرستان است مانند قم در جنوب تهران و کاشان در جنوب قم و سمنان در مشرق تهران و مازندران در شمال شرقی تهران که شهرهای مهمش ساری و بابل است و گرگان در مشرق ساری -

استان سوم قسمتی کوهستانی و حاصل خیز و دارای دو شهرستان معتبر است یکی تبریز که در دامنه سهند واقع شده و تلخه رود از شمالش میگذرد و دوم شهر کشور ایران ست دیگر شهرستان اردبیل که در دامنه کوه سبلان واقعشده است -

استان چهارم در مغرب دریاچهٔ رضائیه واقع شده و بسیار حاصل خیز است و از مغرب بخاک ترکیه می پیوندد - شهرستان های آن عبارتند از خوی و رضائیه و مهاباد و مراغه -

استان پنجم در مغرب ایران واقعشده و شهرستانهای آن عبارت است از ایلام و شاه آباد و کرمانشاه و ملایر و همدان در دامنه کوه الوند -

استان ششم در جنوب استان پنجم قسمتی از آن کوهستانی و قسمت دیگر مسطح و هموار است درین استان که خوزستان نام دارد بزرگ ترین معاون نفت ایران واقع است -

شهرستانهای آن خرم آباد و گلپایگان و اهواز و خرمشهر است که پیشتر محمره گفته میشد - رود کارون از استان ششم میگذرد -

استان هفتم یا فارس در جنوب ایران و در آن رودهای بزرگ است که برای آبیاری املاک زراعتی به کار میرود مانند رود کر۔
شهرستانهای استان هفتم عبارتند از شیراز و بهبهان و بو شهر و آباده و فساولار۔

آثار شهرهای قدیمی استخر و مرغاب و شاپور در استان هفتم است۔

استان هشتم یا کرمان و بلوچستان در جنوب شرقی ایران واقع شده هم دارای قسمتهای حاصل خیز و هم دارای صحراهای خشک و بیحاصل است شهرستانهای مهم آن کرمان و بم و بندر عباس و خاش و زابل است۔

استان نهم یا خراسان در مشرق ایران واقع شده شمال و مشرق آن کوهستانی و جنوب غربی آن صحرای بزرگ نمک است۔ شهرستانهای آن عبارتست از مشهد و سبزوار و بیرجند و تربت و قوچان و بجورد و جونمید۔

استان دهم در مرکز ایران واقع شده بین دو شهرستان است یکی شهرستان اصفهان که مرکز آن شهر اصفهان می باشد و زاینده رود موجب حاصل خیزی و آبادی آن شده و بناها و مسجد های قدیمی آن زیبا و معتبر است۔

دیگر شهرستان یزد که مرکز آن شهر یزد است در راه اصفهان به کرمان واقع شده است۔

همسایگان ایران

ایران کشوری است وسیع که در اطرافش دریاها و کشورهای دیگر واقعشده است۔ دریای خزر دریای مازندان در شمال ایران ست۔

خلیج فارس و دریای عمان در جنوب ایران واقعشده است۔ ایران از طرف مغرب باکشور ترکیه و کشور عراق همسایه است۔ همسایهٔ شرقی ایران افغانستان می‌باشد۔

در شمال و شمال شرقی ایران کشور اتحاد جماهیر شوروی (روسیه) واقع شده است۔

عصر جدید

هنگامی که ناتوانی و عقب افتادگی بمنتها درجه رسید و چیزی نمانده بود که نام بلند ایران و ایرانیان از صفحه عالم سترده شود در شب سوم اسفند ۱۲۹۹ یکی از افسران رشید کشور با نیروی خود از قزوین بسوی تهران راند و پایتخت را که مرکز فتنه و فساد بود بگرفت۔ این افسر رشید بنام پهلوی نخست زمام فرماندهی کل قوا و وزارت جنگ را به کف گرفت و باصلاحات نظامی و آماده ساختن سرهنگ‌ها و لشکرها پرداخت و پس از چند سال نا امنی و اغتشاش، لذت امنیت را به مردم این کشور چشانید۔

وقتی مردم این هنرهای بزرگ را از پیشوای برگزیدهٔ خود دیدند مقام ریاست وزراء را نیز بوی سپردند و او در این دوره دست باصلاحات بزرگ زد راههای کشور را مرتب ساخت، تجارت را رونق داد، در آمد و هزینه(۱) کشور را منظم نمود، وزارتخانه‌ها و ادارات را بصورت آبرومندی در آورد و در مدتی کوتاه بقدری درهای خوش بختی بروی مردم ستم‌دیده ایران کشود که پس از دو سال همه یک و یک جهت خواهان پادشاهی وی گشتند۔

از تمام شهرهای ایران نمایندگان مردم بطهران آمدند و مجلس

۱۔ مداخل و مخارج

بزرگ تشکیل دادند و در آذر ۱۳۰۴ یعنی بیست و چهار سال پیش اعلیحضرت پهلوی را بشاهنشاهی کشور برگزیدند و از آن پس ایران و ایرانیان در پرتو توجهات اعلیحضرت همایونی شاهنشاه پهلوی بسرعت راه ترقی و نیکبختی پیش گرفتند.

در ۲۵ شهریور ۱۳۲۰ پس از ورود قوای انگلیس و شوروی بایران اعلیحضرت رضاشاه از سلطنت کناره گیری نمودند و فرزند ارشد ایشان اعلیحضرت همایون محمد رضاشاه پهلوی به سلطنت ایران انتخاب گردیدند.

ترقیات ایران در عصر جدید

چنانکه در پیش گفتیم اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی در اندک زمانی مردم ایران را سعادتمند و سربلند ساخت و اینک به بیان مختصری از این ترقیات می پردازیم.

تجارت و صنعت. قبل از سلطنت اعلیحضرت فقید راه های ارابه رو در ایران بقدری کم بود که می توان گفت اصلا وجود نداشت باین جهت حمل کالا و مسافرت کاری بس دشوار بود اغلب کالاها و مسافرین ماهها در راه برای رسیدن از شهری به شهری معطل می‌شدند البته باین ترتیب تجارت از میان رفته بود.

پس از ظهور اعلیحضرت پهلوی دولت فوراً شروع به ساختمان راههای ارابه رو در تمام کشور نمود بطوریکه فعلاً تمام شهرها و قصبات ایران با راههای خوب به یکدیگر متصل است و بارهای سنگین مال التجاره ازین شهر بآن شهر می‌رود و تجارت سنگین مال التجاره بسرعت میگذرد. تجارت ایران تقریباً دو برابر گشته است.

از صنعت ایران فقط قالی بافی مانده بود در صورتی که صنایع جدید در اروپا ترقیات کلی کرده و هر کشور زنده مجبور بود دارای کارخانه ها و صنایع ماشین بشود این قسمت هم بامر شاهانه مرتب گردید و تا کنون بیشتر از سیصد کارخانه برای قند سازی ، پارچه بافی ، نخ ریسی ، سیمان(۱) سازی ، صابون سازی ، کفش دوزی و سایر کارخانه های مفید در کشور تاسیس گردیده و احتیاجات اهالی را بخوبی رفع و کشور را از مصنوعات خارجی تا اندازه ای بی نیاز ساخته است۔

آبادی : قبل از ظهور پهلوی شهرهای ایران مرکب از کوچه های تنگ و سنگلاخ و پرگل و در نهایت درجه کثافت بود چنانکه شهرهای بزرگ کانون تشکیل ناخوشیها شده بود بامر شاهانه مانند تهران ۔ مشهد ۔ اصفهان ۔ تبریز ۔ شیراز و حتی شهرهای کوچک بساختمان خیابانها و کوچه ها و تهیه وسائل نظافت و روشنائی شهرها اقدام گردید ۔ در تمام ایران مردم با جوش و خروش به ایجاد ساختمانهای زیبا و عمارات عالی و مغازه های دلربا مشغول هستند ۔ مصالح ساختمان که فقط گل و خشت و گاهی آجر بود تبدیل به سنگ و سیمان و آهن و آجرهای زیبا شده است ۔

این ساختمانها و آبادیها نماینده تمدن جدید در ایران گشته و ثابت می سازد که ایرانیان خودرا از عقب ماندگی خلاص ساخته‌اند ۔

فرهنگ : قبل از ظهور اعلیحضرت پهلوی عده آموزشگاه ها کم و اطفال در کوچه ها ویلان و بی تربیت و بی سواد باز میماندند چنانکه در سر تا سر کشور بیش از پانصد آموزشگاه ناقص وجود نداشت و عده نو آموزان در حدود پنجاه هزار نفر بود ۔ شاهنشاه فقید در این قسمت نیز توجه نمود و در فاصله چند سال در تمام شهرها و اکثر قصبات

۱ ۔ سیمنٹ ۔

آموزشگاه‌های جدید دایر گردید حتی در سالهای اخیر عمارات و ساختمانهای زیبا در اکثر شهرها برای دبیرستانها و دبستانها ساخته شد بطور یکه عده آموزشگاهها از پنجهزار متجاوز شده وعده دانش آموزان به دویست و شصت هزار نفر رسیده است۔

در سال ۱۳۱۰ هم بامر شاهنشاه هزار و پانصد کلاس اکابر در سر تا سر کشور برای تعلیم و تربیت بیسوادان تشکیل شد و قریب صد هزار نفر در این کلاس‌ها به تحصیل سواد و سعادت مشغولند۔

از همه مهمتر آنست که پیش از ظهور اعلیحضرت پهلوی ایران و ایرانیان در نزد بیگانگان وضع خوشی نداشتند لیکن پس از این همه اصلاحات و آبادیها ایران و ایرانیان در نظر بیگانگان آبرو و احترامی فوق العاده یافتند و خارجیها در ایران مطیع قوانین ایران شدند۔ پیش از سلطنت اعلیحضرت فقید زن‌ها و دخترهای کشور در چادرهای سیاه مستور بودند و دور از زندگانی اجتماعی میزیستند یعنی در حیثیت جزو ملت به شمار نمی آمدند لیکن بامر شاهنشاه زنها و دخترها ازین قید آزاد و وارد زندگانی اجتماعی و عمومی شدند۔

پرچم و سرود ملی

پرچم ایران دارای سه رنگ سبز و سفید و قرمز است که شیر و خورشید روی آن نقش شده است۔ اشخاص میهن پرست پرچم ایران را دوست دارند ، موقعیکه پرچم در حال عبور باشد جلو آن با احترام می ایستند ، احترام پرچم ملی از وظایف ایرنیان نجیب و شاه پرست است که هیچوقت از انجام آن غفلت نمیکنند۔

سرود ملی آهنگی است که دلهای ما را بهم ارتباط میدهد ـ سرود ملی بنام شاهنشاه بزرگوار ما ساخته شده است ـ هر فرد ایرانی باید سرود ملی را بداند و بتواند آن را مطابق آهنگ اصلی بخواند ـ

هرجا آهنگ سرود ملی را نواختند باید بحال احترام ایستاده ـ سرود ملی این است ـ

(۱)

شاهنشاه ما زنده بادا باید کشور به فر شه جاویدان
کز پهلوی شد ملک ایران صد ره بهتر ز عهد باستان
از دشمنان بودی پریشان در سایه‌اش آسوده ایران
ایرانیان پیوسته شادان همواره یزدان بود اورا نگهبان

(۲)

ای پرچم خورشید ایران پرتو افگن بروی اینجهان
یاد آور از آن روزگاری کاسو از برق تیغت هر کران
در سایه ات جان میفشانیم از دشمنان جان می ستانیم
ما وارث ملک کیانیم همیشه خواهیم وطنرا ازدل وجان

(۳)

بودیم و هستیم پیرو حق جز حق هرگز نخواهیم در جهان
با شه پرستی مملکت را داریم از دست دشمن در امان
ما پیرو کردار نیکیم روشندل از پندار نیکیم ـ
رخشنده از گفتار نیکیم شد زین فضائل بلند آواز ایران

قسمت نظم

غزلیات

سعدی[۱] شیرازی

۱

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود مارا

ترا در آئینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگرے بگذاریم باغ و صحرا را

بجائے سرو بلند ایستاده برلب جوے
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمائلے که دراوصاف حسن ترکیش
مجال نطق نباشد زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نه بینند روی زیبا را

بدوستی که اگر زهر باشد از دستت
چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را

کسے ملامت وامق کند بنادانی
عزیز من که ندیده است حسن عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری
نگاه می نه کنی آب چشم پیدا را

بگفتمت که به یغما ز دولت سعدی
چه دل به عشق بری دلبران یغما را

۱- در نام او خیلے اختلاف است۔ نزد براون نامش شرف‌الدین بن مصلح الدین عبدالله۔ ونزد مرزا عبدالعظیم ابوعبدالله مشرف بن مصلح۔ و حسب تحقیق رضازاده شفق مشرف الدین مصلح بن عبدالله بود۔ اما ابن الغوطی که معاصر سعدی بود مصلح الدین ابو محمد بن عبدالله مشرف بن مصلح بن مشرف ضبط کرده و این اقرب الی الصواب می نماید۔ ولادت شیخ در خاک پاک شیراز در ۵۸۹ هجری (تقریباً) واقع شدو وفاتش در ۶۹۱ هجری اتفاق افتاد۔ سال رحلتش از خاص بر می آید۔ سعدی توسل به اتابکان فارس داشت و تخلص او هم مشعراز نسبت او به اتابک سعد بن ابوبکر بن سعد بن زنگی است۔

تفاوتے نکند قدر پادشاہے را
گر التفات کند کمتریں گداے را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروئے به بندند آشناے را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خویش برانند بینواے را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجاں میخرم بلاے را

حدیث عشق نداند کسے که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سراے را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جاے را

سر فضیحت بیچارگاں فرود آور
همیں قدر که ببوسند خاک پاے را

قباۓ خوشتر ازیں در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازیں خوبتر قباے را

اگر تو روۓ نپوشی بدیں لطافت و حسن
دگر نه بینی در شهر پارساے را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشهٔ نبرد سنگ آسیاے را

دگر بدست نیاید چنیں وفادارے
که ترک می ندهد عهد بے وفاے را

دعاے سعدی اگر بشنوی زبانش مکن
که یحتمل که اجابت بود دعاے را

۳

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر و غائب شنیدهٔ؟
من درمیان جمع و دلم جائی دیگر است
شاهد که درمیان نبود شمع گو بمیر
ورهست گو چراغ نباشد منور است
ابنائے روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلاں کوئے دلبر است
کاج آں به خشم رفتهٔ ما آشتی کناں
باز آمدے که دیدهٔ مشتاق بردر است
جاناں دلم چو عود بر آتش بسوختی
ویں دم که میزنم بغمت دود مجمر است
شبہا که بیتوام شب گورست در خیال
ور بے تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوست عنبرینهٔ و گردن تمام عود
معشوق خوبروئے چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار ازیں امید درازت که بر دل است
هیهات ازیں خیال محالت که در سر است

۴

بر من که صبوحی زده ام خرقه حرام است
اے مجلسیاں راه خرابات کدام است

هر کس بجهان خرمئی پیش گرفته
مارا غمت ای ماه پری چهره تمام است

بر خیز که در سایهٔ سرو تو نشینیم
کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
وان خال بنا گوش مگر دانهٔ دام است

با چون تو حریفے بچنین جای درین وقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است

با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوقه کدام است

دردا که به پختیم درین سوز نهانی
وانرا خبر از آتش ما نیست که خام است

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

۵

وے که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است

دگر به خفیه نمی بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگ است

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است

به یادگار کسے دامن نسیم و صبا
گرفته ایم و چه حاصل که باد در چنگ است

بخشم رفتهٔ ما را که مے برد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

بکش چناں که تودانی که بے مشاهده ات
فراخنائے جہاں بر وجود ما تنگ است

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی چوں رود که خود رنگ است

خسرو دهلوی[1]

غزلیات

۱

ای شهسوار نرم‌ترک ران سمند را
بین زیر پائے دیدهٔ این دردمند را
سرو بلند را نرسد دست بوسیت
یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را
پائے گریزم از شکن گیسوے تو نیست
می کش چنان که دانی اسیر کمند را
چشم از تو دور دانهٔ دل گر ز تو بسوخت
از سوختن گزیر نباشد سپند را
ز آمد شد خیال تو ترسم که بیغرض
قصاب پرورش نه کند گوسپند را
پند کسم بدل نه نشیند که دل ز شوق
پر شد چنان که جائے نماندست پند را
در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه
بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

۲

دیوانه می کنی دل و جان خراب را
مشکن بناز سلسلهٔ مشکناب را

۱- امیر خسرو دهلوی - اصلاً مولدش پٹیالی از مضافات ایٹه است
(۶۵۰ - ۷۲۵ هجری) -

بے جرم اگرچہ ریختن خون بود وبال
تو خون ما بریز برائے ثواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست
ضائع مکن بدلق گدایان گلاب را
اے عشق شغل تو بچو من تا کسے رسید
آخر کسے نماند جہان خراب را
از چاشنی درد جدائی چہ آگہند
یک شب کسان کہ تلخ نہ کردند خواب را
طوفان نشان دو دیدہ و قحط وفا بدہر
تقویم حکم کے کند این فتح باب را
تا گفتمش بکش ز مژہ تیغ راندہ بود
ما بندہ ایم غمزۂ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است
یا رب کہ یار ناوک او کن ثواب را
آفت جمال شاہد و ساقیست بیہدہ
بدنام کردہ اند بہ مستی شراب را
خون نابہ سے چکاندم از دیدہ سوز دل
خوش گریہ ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریہ نیارد نگاہ داشت
آرے سفال گرم بجوش آرد آب را

۳

امشب شب ما نور ز مہتاب دگر داشت
وز گریۂ شادی مژہ ام آب دگر داشت
دل ہیچ بہ شیرینئی جان میل نمی کرد
مسکین مگس آلائش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق به محراب و، دل من
ز ابروے بتے روے به محراب دگر داشت
قربان شدم و چوں نشوم واے که آں چشم
بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت
نالند ز مهتاب سگان وین سگ شب گرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت
گشتم به نظر مست و نخفتم نه پایش
جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت
جان مژدهٔ ذوق ابدی داد بدل زانکه
هر غمزهٔ او ناوک پرتاب دگر داشت
زد صد گره سخت بدل بستگئی من
زلفش که بهر سو شکن و تاب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی زمے ناب دگر داشت

۴

لشکر کشید عشق و دلم ترک جاں گرفت
صبر گریز پای سر اندر جهاں گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم
آسان بترک هم چو توئی چه تواں گرفت
ای آشنا که گریه کناں پند میدهی
آب از بروں مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نه کرد گهه سوختن مرا
آں کس که آتشم زد و از من کراں گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت
هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل
جان رسیده را که تواند عنان گرفت
خسرو کزوست تشنهٔ شمشیر آبدار
ز آنش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

٥

یا رب که این درخت گل از بوستان کیست
وین پستهٔ شکر شکن از نقل دان کیست
باز آن پسر که می رود او از کدام کوست
باز این بلا که می رسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب
تا خود که باز کشته و این خود نشان کیست
میگفت دی که بر من افتاده می گذشت
کافگار کرد پاے من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید و به پرسید از رقیب
من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشے که در دل آزردهٔ من است
داغ کسی ست لیک نگویم ازان کیست
اے باد اگر براه سر آوردهٔ پیام
بارے دگر بگو بر من کز زبان کیست
بیدار ازانست مه که بشب پاسبان تست
خسرو که خواب می نه کند پاسبان کیست

حافظ شیرازی

غزلیات

۱

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمے
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من ازعشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازیں روئے من و آئینه حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

---

۱ لسان الغیب شمس الدین محمد حافظ شیرازی ـ ولادتش در شیراز در حدود ۷۲۶ هجری و وفاتش در سال ۷۹۱ هجری اتفاق افتاد ـ مدفنش خاک مصلی (شیراز) است و تاریخش هم از آن بر می آید ـ

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغاں
خاک او گشتم و چندیں درجاتم دادند

بحیات ابد آں روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم کہ بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصہ نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانہ بیفشاں اے دل
کہ نگار خوشِ شیریں حرکاتم دادند

ہمت حافظ و انفاس سحر خیزاں بود
کہ ز بند غم ایام نجاتم دادند

۲

دمے با غم بسر بردن جہاں یکسرنمی ارزد
بمے بفروش دلق ما کزیں بہتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامے بر نمیگیرند
زہے سجادۂ تقوی کہ یک ساغر نمی ارزد

شکوہ تاج سلطانی کہ بیم جان درو در جست
کلاہے دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشہا کرد کز ایں باب رخ برتاب
چہ افتاد ایں سر مارا کہ خاک در نمی ارزد

ترا آں بہ کہ روی خود زمشتاقاں بپوشانی
کہ سودائے جہاں داری غم لشکر نمی ارزد

بشو ایں نقش دل تنگی کہ در بازار یک رنگی
بنعمت ہائے گونا گوں مے احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چہ جائے پارس کیں محنت جہاں یکسر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوئی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگ دل بودن به بحر و بر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیائے دوں بگذر
که یک جو منت دوناں بصد من زر نمی ارزد

۳

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می رود
مے ده که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این ز ماں ز صنعت دلاله می رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند
زیں قند پارسی که به بنگاله می رود
طی مکاں به بین و زماں در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یک ساله می رود
باد بهار می وزد از بوستان شاه
و ز ژاله باده در قدح لاله می رود
آں چشم جادوانهٔ عابد فریب بیں
کش کاروان سحر بدنباله می رود
خوی کرده می خرامد و بر عارض سمن
از شرم روئے او عرق از ژاله می رود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که ایں عجوز
مکاره می نشیند و محتاله می رود

چون سامری مباش که زر داد و از خری
سوسی بهشت و از پۓ گوساله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دیں
خامش مشو که کار تو از ناله می رود

۴

شاهد آں نیست که موے و میانے دارد
بندهٔ طلعت آں باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است و لے
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خنداں در یاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سراے
هر بهاریکه ز دنبال خزانی دارد
خم ابروئی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشیں شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقیں محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشیناں ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

٥

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
و گر نه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گزر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و به بین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گزر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت اے خداشناس برو
که مستحق کراست گناه گارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دست گیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

نظیری نیشاپوری

غزلیات

۱

غیر من در پس این پرده سخن سازے هست
راز در دل نتوان داشت که غمازے هست
زخم کاریست صراحی و قدح بر چینید
نیم بسمل شدهٔ بر سر پروازے هست
بلبلان گل زگلستان بشبتان آرید
که دریں کنج قفس زمزمه پردازے هست
گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند
که دریں قافله گاهے قدر اندازے هست
تو مپندار که این قصه بخود می گویم
گوش نزدیک لبم آر که آوازے هست
عشقبازیم به معشوق مزاجی انداخت
کز نیازم که به اوهست بخود نازے هست
دی نظیری نرسیده ست که امروز رود
صحبتے را بود انجام که آغازے هست

۲

شب از فسانه‌ام ز جنون خانه پر شده است
و زگریه‌ام دیار ز ویرانه پر شده است

۱- محمد حسین نظیری نیشاپوری وطناً و احمدآبادی (گجرات) مدفناً - سال وفاتش سنه ۱۰۲۰ یا ۱۰۲۱ هجری - اما علی الاصح ۱۰۲۳ هجری بوده -

زان طره که شکایت آشفتگی رسد
ما را که کف از و چو کف شانه پرشده است

افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح
دیر و حرم ز نعرهٔ مستانه پرشده است

بازم به کلبه کیست نه شمع و نه آفتاب
بام و درم ز ذره و پروانه پرشده است

ترسم بلاله و سمن او زیاں رسد
طرف چمن ز سبزهٔ بیگانه پرشده است

تنگ است جائے بر نفس امشب بخلوتم
یک آشنا نیامده و خانه پرشده است

هرگز عطائے ساقی ما را کرانه نیست
از تنگ ظرفیست که پیمانه پرشده است

آں شاخ گل به چوں تو نظیری نمیرسد
دارالشفائے شهر ز دیوانه پرشده است

۳

به حرف اهل غرض قرب و بعد مابند ست
دل شکستهٔ ما را هزار پیوندست

ازاں دمم که به حسرت فگنده دیدن او
نگه به گوشهٔ چشمم هنوز در بندست

نظر دلیر نه شد تا مژه به پیش آمد
حجاب اگر پرکاهست کوه الوندست

دو چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید
که من اسیر به معشوقم او به فرزندست

دراز دستی حسن که گل به جیبم ریخت
که تا بدامنم از حبیب در شکرخندست

بکینهٔ جوئی افلاک عشق مے بازیم
که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست
نه عیب تست که بیگانه وار می گذری
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست
بیا که از مئے پارینه تلخ کام نریم
اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست
همه ترانهٔ آفاق را زبر دارم
بگوشم آنچه نمی گردد آشنا پندست
نظیری از تو بجان کندن است لب بکشا
باین قدر که بگوئی به سیر خورسند ست

۴

این پیش خبل کج کلهان از سپاه کیست
وین قبلهٔ که کج شده طرف کلاه کیست
دامن کشان چو ابر به گلزار میرود
تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
پایم به پیش از سر این کو نمی رود
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
آن ابروئے کشیده کمان از چه خانه خاست
وین غمزهٔ گرفته کمین در پناه کیست
گیرم تبسمت کند انکار کشتنم
آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
دیدن هلاک و رحم نه کردن گناه کیست
برباد داده طره ز رخسار تا دگر
لخت جگر به حبیب که گل در نگاه کیست

مے بیندم بخون و نمے آردم بیاد
کاین گریهاۓ تلخ ز زهر نگاه کیست
از کف به عذر دامن و دستت نمی دهم
دانسته‌ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کف می کشد بزلف و نمے گویدش کسے
کاں زلف در هم از اثر دود آه کیست
چون بگذرد نظیری خونیں کفن به حشر
خلقے فغاں کنند که این داد خواه کیست

٥

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم به بریدند و حیاتم دادند
ناله کردم بنهاں عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکرخنده نباتم دادند
درد و صاف غم و شادی به من ارزانی شد
تا خم و خم کدهٔ عشق براتم دادند
پاره پاره جگر طور ز غیرت خوں شد
که کہے بودم و چوں کوه ثباتم دادند
گرسنه دیده تر از مفلس کنعاں بودم
خواجه گشتم که ازاں حسن زکاتم دادند
تا به مقصد سپرم کشتئی مشتاقاں را
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند
اخترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

فرخی[1] سیستانی

در مدح یمین[2] الدوله محمود و ذکر فتوحات او

سال و ماه نیک و روز خرم و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده بادا هر چهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آن شه دریا دل دریا گزار

آن که بر درگاه او خدمت گرانند از ملوک
هر یکی اندر دیار خویش روی صد تبار

پادشاهی کو بداند نام نیک از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار

خدمت سلطان بجان از شهر یاری خوشتر است
وین کسی داند که دارد بر فزوده روزگار

هر کسے کو خدمت محمود را شا یسته گشت
عاقبت محمود خواهد کرد اورا کردگار

۱- فرخی- نامش ابوالحسن علی بن جولوغ از سیستان بوده- متوفی در ۴۲۹ هجری-

۲- یمین الدوله امین الملة سلطان محمود بن سبکتگین که غزنه پایه تختش بود- (۳۸۹-۴۲۱ هجری)-

هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد
بخ بر آن کس باد کان کس را بود توفیق یار

اے شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
اے مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو
یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

باغ هائے دیده‌ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخ هائے دیده‌ام من چون بهار اندر بهار

چون درو خذلان و عصیان تو اے شه راه یافت
کاخها شدجای چغد و باغ ها شدجای مار

هر کجا مردم رسید و هر کجا مردم رسند
تو رسیدستی و لشکر بردهٔ ای بختیار

از بیابان هائے بی ره با سپه بیرون شدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار

جنگ دریا کردی و از خون دریا باریان
روی دریا لعل کردی چون شگفته لاله زار

من شکار آب مرغابی و ماهی دیده‌ام
تو در آب امسال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردن کشے اندر جهان سر بر کشید
تو بر آوردی به شمشیر از تن و جانش دمار

طاغیان و عاصیان را سر به سر کردی مطیع
ملحدان و گمرهان را جمله بر کردی بدار

عیش هائے بت پرستان تلخ کردی چون کبست
روز هائے دشمنان دین سیه کردی چوقار

خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت
روزگار نیک خواهان تازه کردی چون بهار

هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و درآوردی به دشت شابهار

زین به گرگان بر نهادی وز میان بیشه شان
اندر آوردی به لشکر گه چو اشتر بر قطار

بر سر افگندی نهنگان را به خشت از قعر آب
سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار

بیشه ها بی شیر کردی دشت ها بی اژدها
قلعه ها بی مرد کردی شهرها بی شهر یار

خسروی از خسروانی بستدی پیروز بخت
تخت و ملک از سرورانی بر گرفتی نامدار

خانهٔ یعقوبیان و خانهٔ ماسونیان
خانهٔ جیپالیان و این چنین صد بر شمار

کارهای شیر مردان کردی و از رشک تو
حاسدانت یاوه گو هستند و جمله ژاژ خوار

گر کسی خواهد که در گیتی چو تو کاری کند
چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار

عمر های نوح باید تا شهی خیزد دگر
هم ازان شاهان که تو برکندهٔ از بیخ و بار

یاد کن تا بر چه لشکر ها شدستی کامران
یاد کن تا بر چه کشور ها شدستی کام گار

این جهان از دست شاهانی برون کردی که بود
هر یکی را چون فریدون ملک صد پیش کار

مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس
بس هزبران را که تو گم کردهٔ زین مرغزار

مردمان اندر حصار امید امنی را شوند
کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار

تا تو ای خسرو حصار سیستان بگشادهٔ
استواری نیست کس را بر حصار استوار

هم چنان خواهم که باشی خسرو و شادان دلت
تن درست و شادمان و ساد کام و شاد خوار

خسرو پیروز بختی شهر یار چیره دست
فتح و نصرت در یمین و بخت و دولت بر یسار

روز نو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد
دولت تو بی کران و ملکت تو بی کنار

گاه می خوردن می تو بر کف معشوق نو
وقت آسایش بت تو پای نو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز
تا به بینم مر ترا در مکه با اهل و تبار

"در ذکر وفات سلطان محمود و رثاء بر آن پادشاه"

شهر غزنین نه همانست که من دیدم پار
چه فتاده است که امسال دگرگون شده کار

خانه ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
نوحه و بانگ و خروشی که کند روح فگار

کویها بینم پر شورش و سر تا سر کوی
همه پر جوش و همه جوشش از خیل و سوار

رسته ها بینم پر مردم و در های دکان
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار

کاخها بینم پرداخته از محتشمان
همه یکسر زربض برده بشارستان بار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشم ها کرده ز خون نابه برنگ گلنار

حاجبان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افگنده یکی از سر و دیگر دستار

بانوان بینم بیرون شده از خانه بکوی
بر در میدان گریان و خروشان هموار

خواجگان بینم برداشته از پیش دوات
دست ها بر سر و سرها زده اندر دیوار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار نا کرده و نا رفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان و ده انگشت گزان
رود ها بر سر و بر روی زده شیفته وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشم ها پرنم و از حسرت و غم گشته نزار

این همه لشکریانند که من دیدم دی
وین همان شهر و زمین است که من دیدم پار

مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
دسمنے روے نهاده است بر این شهر و دیار

مگر امسال ز هر خانه عزیزے گم شد
تا شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

سگر امسال چو پیرار نبالید ملک

نی من آشوب ازینگونه ندیدم پیرار

تو نگوئی چه فتاده است بگو گر بتوان

من نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار

این چه شغل است وچه آشوب وچه بانگست و خروش

این چه کار است وچه بار است چه چندس گفتار

کاشکے آن شب و آن روز که نرسیدم ازان

نه فتادستے و شادی نه شدستے تیمار

کاشکے چشم بد اندر نه رسیدی به امیر

آه ترسم که رسیده است و شده زیر غبار

رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند

من ندانم که چه درمان کنم این را و چه چار

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک

همچو هر خارے در زیر زمین ریزد خوار

آه و دردا که همی لعل بکان باز شود

او میان گل و از گل نه شود برخوردار

آه و دردا که بی او کس نتواند دیدن

باغ پیروزی پر لاله و گلهائے ببار

آه و دردا که بیکبار تهی بینم ازو

کاخ محمودئی و آن خانهٔ پر نقش و نگار

آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند

ایمنیٔ یافته از سنگ پراگنده و دار

وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد

از تگاپوی و برآوردن برج و دیوار

میر ما خفته به خاک اندر و ما از برخاک
این چه روز است بدین زاری یارب زنهار
فال بد چون زنم این حال جزاینست مگر
زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
میر می خورده مگردی و به خفته است امروز
دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهل و کوس همانا که همی زان نزنند
تا بخسپد خوش و کمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که جهان پر شغب‌وشور شده است
شور بنشان و شب و روز بشادی بگزار
خیز شاها که به قنوج سپه گرد شده است
روی زانسو نه و بر تارک شان آتش بار
خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
هدیه ها دارند آورده فراوان و نثار
خیز شاها که امیران به سلام آمده اند
بار شان ده که رسیده است همانا که بار
خیز شاها که به فیروزی گل باز شده است
بر گل نو قد می چند می لعل گسار
خیز شاها که به چوگانی گرد آمده اند
آن که با ایشان چوگان زدهٔ چندین بار
خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده اند
از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار

خیز شاها که همه دوخته و ساخته گشت
خلعت لشکر و کردند به یکجا انبار
خیز شاها که به دیدار تو فرزند عزیز
به شتاب آمد بنمای مر اورا دیدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
خفتی آن خفتن کز بانگ نگردی بیدار
گر چنان خفتی ایشه که نه خواهی برخاست
ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود
هیچ کس خفته ندیده است ترازین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام
به نیاسودی هر چند که بودی بیمار

در سفر بودی تابودی و درکار سفر
تن چون کوه تو از رنج سفر گشته نزار
سفری کانرا باز آمدن امید بود
غم او کم بود ار چند که باشد دشوار
سفری داری امسال دراز اندر پیش
که مر آن را نه کرانست پدید و نه کنار
یک دمک باری در خانه ببایست نشست
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو به خزان بودی هر سال شها
چه شتاب آمد کامسال برفتی به بهار
چون کنی صبر و جدا چندین چون بود توان
زان برادر که به پروردهٔ او را به کنار

تن او از غم و تیمار تو چون سوی شده است
رخ چون لالهٔ او زرد برنگ دینار

از فراوان که به گرید بسر کوی تو شاه
آب دیده بشخوده است مراو را رخسار

آتشے دارد در دل که همه روز روان
بسوی چرخ برافگنده ازآن دود و شرار

گر برادر غم تو خورد شهانیست عجب
دشمنت بے غم تو نیست به لیل و به نهار

مرغ و ماهی چو زنان بر تو همی نوحه کنند
همه باسا شده اندر غم و اندوه تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار

به حصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
تو شها از فزع و بیم که رفتی به حصار

تو به باغے چو بیابانے دل تنگ شدی
چون گرفتنی در جائیکه تنگ قرار

نه همانا که جهان قدر تو دانست همی
لا جرم نزد خردمند ندارد مقدار

زینت و قیمت و مقدار جهانرا بتو بود
عمر خویش از چه قبل بر تو نبرده است به کار

شعرا را بتو بازار بر افروخته بود
رفتی و باتو به یکبار برفت آن بازار

اے امیرے که وطن داشت به نزدیک تو فخر
اے امیرے که نگشته است بدرگاه تو عار

همه جهد تو در آن بود که ایزد فرمود
رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار
به گذاراد و بروی تو میاراد هگز
زلتی را که نه کردی تو بدان استغفار
زنده بادا به ولیعهد تو نام تو مدام
اے شه نیک دل نیک خوی نیکو کار
دل پژمان بولیعهد تو خرسند کناد
این برادر که زد اندر دلش از درد تو نار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد.
به بهشت و به ثواب و به فراوان کردار

منوچهری[١] دامغانی

درمدح ابوالحسن[٢] وزیر سلطان مسعود

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنا
باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
بوستان گوئی همچون بت‌فرخار شده است
مرغکان چون شمن و گل بچگان چون وثنا
برکف پای شمن بوسه داده وثنش
چون وثن بوسه دهد برکف پای شمنا
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنست
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پردهٔ راست زند نارو بر شاخ چنار
پردهٔ ساره زند قمری بر نارونا
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهنا
پو پو یک پیکی نامه زده بر سر خویش
نامه گه باز کند گه شکند بر شکنا

١ـــ ابوالنجم احمد منوچهری از دامغان (شهرے در شمال مشرق تهران) بود ـ توفی فی ٤٣٢هـ ـ در آغاز مداح ملک المعالی منو چهر بن قابوس و شمگیر زیاری بوده ـ و ازیں جهت منوچهری تخلص داشت ـ

٢ـــ ابوالحسن وزیر سلطان مسعود بن محمود که از ٤٢١ تا ٤٣٢هـ حکم رانی کرد ـ

فاخته راست بکردار یکی لعبگرست
در فگنده بگلو حلقهٔ مشکین رسنا

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
از پری باز نه دانی دو رخ اهرمنا

نرگس تازه چو چاه ذقنی شد به مثل
گر بود چاه ز دینار ز نقره ذقنا

چونکه زرین قدحی برکف سیمین صنمی
یا درخشنده چراغی به میان پرنا

و آن گلی باز به کردار کفی شبرم سرخ
بسته اندر بر او لختی مشک ختنا

سوسن سرخ بسان دو لب طوطی نر
که زبانش بود از زر زده در دهنا

و آن گل سوسن مانندهٔ جامی ز لبن
ریخته معصفر سوده میان لبنا

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا

لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف
گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا

چون دواتی بسدین است خراسانی وار
باز کرده سر او لاله به طرف چمنا

ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح
سندس رومی گشته سلب یاسمنا

سال امسالین نوروز طربناک تراست
پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا

این طرب ناکی و چالاکیٔ او هست کنون
از موافق شدن دولت با بوالحسنا

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این بکے گل برد سوی کوهسار از مرغزار
و آن گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
وآن دگر بی شوی چون مریم چرا برداشت بار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار

وآن یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
وآن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافهٔ مشکست هرچ آن بگذری در بوستان
دانهٔ در است هرچ آن بنگری در جویبار

آن یکی درے که دارد بوی مشک تبتی
وآن دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار

چنگ باز انست گویا شاخک شاهسپرم
پای بطانست گوی برگ بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پای هارا سبز فام
و آن به مشک ناب کرده حله های مشکبار

ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین نارے کجا باشد بزیر نارآب
وان چنان آبے کجا باشد به‌زیر آب نار

بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلید
ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود
وان چو روی زرد کرده بروی از مژگان نثار

سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
این چنین زرین نمکدان بر بلورین مائده
وان چنان چون بر غلاف زر سیمین گوشوار

صلصل باغی بباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند برنائے های توزیان آزادوار

زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زرد گل را درکنار
این چوزربی چشم‌وبروی بسته سیمین چشم بند
وان چو سیمین گوش و اندر گوش‌زرین گوشوار

ابر بینی فوج فوج اندر هوا ها تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار
این چو روز بار لشکر پیش میر میر زاد
وین چو روز عرض پیلان پیش شاه شهر یار

خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل
کرده رب‌العالمینش اختیار و بختیار

این نه کردش اختیار الا بحق و راستی
آن نبودش جز به خیر و جز به عدل آموزگار

دولت سعدش به بوسد هر زمانی آستین
طائر میمونش باشد هر زمانی خواستار

این دهد مژده به عمرے بے حساب و بے عدد
وان کند عهده به ملکے بیکران و بیشمار

چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من
چون زند بر گردن گردان عمود گا و سار

این کند بردوش گردان گردن گردان چو گرد
وان کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار

آهنین رمحش چو آید بر دل پولاد پوش
نه سنی تیغعش چو آبد برسر خنجر گذار

اں بدرد ترک روئین را چو هیزم را تبر
وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ سار

هر زمان حکمش فرستد پادشاه قیروان
هر نفس باجش فرستد شهریار قندهار

این همی گوید که دارم ملکت از تو عاریت
وان همی گوبد که دارم دولت از تو مستعار

اختیار دست او جودیست وجود بی ریا
اعتقاد رای او عدلیست و عدل بی عوار

این نکرد الا به توفیق ازل این اعتقاد
آن نکرد الا به تائید ابد این اختیار

رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار

این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد
وان هوای آجلش حاصل کند بی انتظار

تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مدار

این کمال ملک او جوید بسعد از اختران
وان دوام عمر او خواهد به خیر از کردگار

دست او خالی نه خواهد ماند ماهے هفت صد
پاے او خالی نه خواهد بود سالے صد هزار

این ز عالی گاه و عالی مسند و عالی رکاب
آن ز مشکین جعد و مشکین باده و مشکین عذار

انوری ابیوردی[1]

(۱)

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نوگشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل شد
ناقص همه این را شد و زائد همه آن را

هم جمره بر آورد فرد برده نفس را
هم فاخته بکشاد فروبسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل
آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
زان حال همی کم نه شود سرو نوان را

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت
کز خاک چمن آب به شد عنبر و بان را

گر خام نه بست است صبا رنگ ریاحین
از عکس چرا رنگ دهد آب روان را

۱- اوحدالدین محمد انوری در قریه بدنه از ولایت ابیورد نزد مهنه دشت خاوران (خراسان) متولد شد و بدین مناسبت در آغاز حال خاوری تخلص داشت- بقول اصح در ۵۸۷ هجری از جهان در گزشت- این قصیده در مدح سلطان احمد فیروز شاه والی خوارزم نوشته-

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون ثمر بید کند نام و نشان گم
در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز است که از خنجر الماس
نا داده لبش بوسه سراپای فسان را

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان به خم آورد کمان را

که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود
بینی که چه سود است مر این مایه زیان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نایژهٔ ابر نه شد پاک بریده
چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را

ور ابر نه در دایگئی طفل شگوفه است
بازآن سوئے ابر از چه کشاده است دهان را

ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعی است
روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رسح بهار است که در معرکه کرده است
از خون دل دشمن شه لعل سنان را

فیروز شه عادل و منصور و معظم
کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش
بے وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران پیلک و دستش
البته کمان خم بدهد حکم قران را

منعش به فلک باز دهد طالع بد را
حکمش به عمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد راعی حزمش نبود راه
جز خارج او نیز دخول حدثان را

ور پره زند لشکر عزمش نبود تنگ
جز داخل او نیز ردیف سرطان را

گر ثور چو عقرب نه شدی ناقص و بے چشم
در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را

ای ملک ستانے که بجز ملک سپاری
با تو نه دهد فائده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی توٗ همچون شه شطرنج
نامیست دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام
خباز گه جلوه گری هیئت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
هم کاسه کجا دید فنائے عطشان را

جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون
هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آن را که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد
عیسیٰ نه تند بر تن او تار توان را

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد
آبستنی نار دهد مادر کان را

در خون دل لعل که فاسد نه شود هیچ
قهر تو گره‌وار به بندد خفقان را
از ناصیهٔ کاه‌ربا گر چه طبیعی ست
سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

در بیشه گوزن از پیٔ داغ نو کند پاک
در سال نخست از نقط بیهده ران را
در گاز بامید قبول تو کند خوش
آهن الم پتک و خراشیدن سان را

انصاف تو مصربست که در رستهٔ او دبو
نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر
در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش
در اصل لغت نام ندانند کران را
در عالم جاه تو کرا روئے گزر ماند
چون سهره فروشد چه یقین را چه گمان را

روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد
برباد نشینند هزبران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نه بینند
بیکار پرستان نه امل را نه امان را

از زلزلهٔ حمله چنان خاک به جنبد
کز هم نه شناسند نگون را و ستان را
سر جفت کند افعی فربان و چو آن دید
پر باز کند کرگس نرکش طیران را

از عکس سنان و سلب لعل طرازش
میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

گاهے ز فغان ناله کند راه هوا گم
گه ناله به لب در شکند پای فغان را

در هیچ رکابے نه کند پای کس آرام
آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را

چشم زره اندر دل گردان بشمارد
بیواسطهٔ دیدن شریان ضربان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رسح تو در دست تو شکلی
از بس که به جنبد چه شجاع و چه جبان را

شمشیر تو خوانے نهد از بهر دد و دام
کز کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را

قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت
یک طائفه میراث خور و مرثیه خوان را

تو در کنف حفظ خدائے دو جهانی
طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را

تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال
گیتی که بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد
تا حصر کند دامن هر چیز میان را

باقی به دواسے که در آحاد سنینش
ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیرے که ز آثار وجودش
مقصود عیان گشت وجود حیوان را

صدرے که به جز فتوئ مفتی نفاذش
در ملک معین نکند آیت شان را

در حال رضا روح فزاینده بدن را
در وقت سخط پای کشاینده روان را

آن خواجهٔ دیرینه که تدبیر صوابش
در بندگیٔ شاه کند قیصر و خان را

دستور جلال الوزرا را کز در عالیش
انصاف رسانند هر انصاف رسان را

آن جا که زبان قلمش در سخن آید
بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

آن جا که محیط کف او ابر برانگیخت
برابر کشد حاصل باران بنان را

از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آمد
حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را

از مرتبه دانیست درین مرتبه دانی
یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را

تا هیچ گمان گم نه کند روی یقین را
تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را

این بارگه و چتر کیانی و شهی باد
وین هر دو دو مقصد شده شاهان و کیان را

شه ناگزرانست چوجان در بدن ملک
یا رب تو نگهدار مراین ناگزران را

*بر سمرقند اگر بگزری اے باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آں رنج تن و آفت جاں
نامهٔ مقطع آں درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزاں پیدا
نامهٔ در شکنش خون شهیداں مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلوماں خشک
سطر عنوانش از دیدهٔ محروماں تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع
خوں شود مردمک دیده ازو گاه نظر

تا کنوں حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نی نبود است که پوشیده نباشد بروے
ذرهٔ نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بیشک در وقت کنوں
وقت آنست که راند سوے ایران لشکر

---

* ایں قصیده که به اشک خراسان ، اشتهار دارد از شاه کارهاۓ انوری ست۔ در ۵۴۸ هجری ترکان غز بر ایران هجوم آوردند و سلطان سنجر را مغلوب و اسیر و بلاد خراسان را تاراج کردند۔ اهل خراسان انوری را وادار کردند که استغاثه ازیشاں به خاقان سمر قند نویسد۔ پس امتثالاً ایں قصیده نظم کرد۔

خسرو عادل خاقان معظم گر چند
بادشاهست و جهان دار به هفتاد بدر
دائمش فخر به آنست که در پیش ملوک
پسرش خواندے سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
چون شد از عدلش سر تا سر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا باد شه کسرے عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز ره لطف برایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان میگویند
کای، دل و دولت و دین را ز تو شادی و ظفر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نه شد زیر و زبر

خبرت هست که از هرچه درو چیزے بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان سهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
مسجد جامع هر شهر ستوران شان را
پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

نکنند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه
در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی و اگر ناگاهان
بیند از بیم خروشید نیارد مادر
انچه‌را صد ره غز واسند و باز فروخت
دارد آن جنس که گوئیش خریدست بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صدیک ازان باکافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را
نیست یکذره سلامت به مسلمانی در
خلق را زین غم فریادرس ایشاه نژاد
ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدائی که بیاراست بنامت دینار
بخدائی که بر افراخت به فرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی و غارت گر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداس
گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر و جمله به‌یک حمله چو پار
بردی اسال و روانشان بدگر حمله ببر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک
وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آنحضرت کزعدل نوگشته است بهشت
دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پائ و خرے داشت بحیلت بگریخت
چکنند مسکین آنرا که نه پائے است و نه خر

رحم کن رحم برآن قوم که جویند جوین
از پس آن که نخوردندے از ناز شکر

رحم کن رحم برآنها که نیابند نمد
از پس آنکه از اطلس شان بودے بستر

رحم کن رحم برآن قوم که نبود شب و روز
در مصیبت شان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم برآن قوم که رسوا گشتند
از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر برگرد ازآنکه
توئی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم ایشه و از بخت موافق نصرت
از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سر افراز جهانبانی کز غایت فضل
حق سپرده است به عدل تو جهان را یکسر

بهرهٔ باید از عدل تو نیز ایران را
گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال
نه بر اطلال بتابد چو بر آبادی خور

هست ایران بمثل شوره تو ابری و ابر
هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو ترا است
از چه محرومست از رافت تو این کشور

گر بیاراید پای تو باین عزم رکاب
غز مدبر بکشد پای و عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصائے خراسان آید
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

بادشاه فضلا صدر جهان خواجهٔ عصر
مایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آن که مولاش بود شمس و فلک فرمان بر

آن که از مهر تو تازه است چو از دانش روح
وانکه برچهر تو فتنه است چو برشمس قمر

یاورش باد حق عزوجل در همه کار
تا درین کار بود باتو بهمت یاور

چون قلم گردداین کار گرآن صدر بزرگ
نیزه کردار به بندد پے این کار کمر

از تو اے سایهٔ حق خلق جگر سوخته را
او شفیع است چنانکه است را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی
کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است
این چنین بادشه داد گرحق پرور

دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را
که نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر

نیک دانی که چهٔ و تا به کجا داشت برو
اعتماد آن شه دین پروزنیکو محضر

هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود
هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

روشن است این که برانگونه چو خورگردون را
بود ایران را رایش همه عمر اندر خور

و اندران مملکت و سلطنت و آن دولت
چه اثر بود ازو هم بسفر هم بحضر

باکمال الدین ابناءِ خراسان گفتند
قصه ما با خداوند جهان خاقان بر

چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
عرضه این قصه رنج دل و اندوه جگر

از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها
کز کمال الدین داری سخن ما باور

زو شنو حال خراسان و عراق ایشه شرف
که مر اوراست همه حال چو الحمد از بر

تاکشد رای تو چون تیر بران قوم کمان
خویشتن پیش چنین حادثه کرده‌است سپر

انچه اوگوید محض شفقت باشد از آنکه
بسطت ملک تو می خواهد نه جاه و خطر

خسروا دوهمه انواع هنر دستت هست
خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر

گر مکر بود ایطاے درین قافیتم
چوں ضروریست شہا پردۀ ایں نظم مدر

هم بر آنگونه که استاد سخن عمعق(۱) گفت
خاک خوں آلود ای باد باصفاہاں بر

بیگمان خلق جگر سوخته را دریا بد
چوں ز درد دل شاں بابد ازیں حال خبر

تا جہاں را بفروزد خور گردوں پیمائے
از جہاں داری اے خسرو عادل بر خور

---

(۱) شہاب الدین عمعق بخارائی المتوفی ۵۴۳ هجری-

خاقانی شروانی

(۱)

تا گزران دل است نوبت غم داشتن
جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن حلهٔ تن سوختن
خارج عادت شدن عدت غم داشتن

زین سوی جیحون غم کشتی و پل ساختن
هر دو چو زان سو شدی از همه کم داشتن

سر بتمنائی تاج دادن و چون بگزری
هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن

پیش بلا واشدن پس به میان دو تیغ
همچو میان دو سپر خوۓ درم داشتن

چون بمصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بت و نام شاه بر خود و بستن چوزر
وان گهی از بیم گاز رنگ بقم داشتن

تات ز مستی کنون یار بود کفر و دین
بت کده را شرط نیست بیت حرم داشتن

---

(۱) خاقانی شروانی ملقب به حسان العجم۔ نامش افضل الدین ابراهیم بن علی بن عثمان۔ در حدود ۵۲۰ هجری در شروان (از نواحی آذربایجان) متولد شد و در ۵۹۵ هجری در تبریز وفات یافت۔ اولاً حقائقی تخلص داشته۔ سپس به مناسبت نام ممدوحش (خاقان اکبر منوچهر شروان شاه) به خاقانی معروف گشت۔

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
رو که نهٔ همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن
بی کف جم احمقیست خاتم جم داشتن

شاهد دل در حواس رخصت انصاف نیست
بر ره اوباش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح شرط حواری بود
لاشهٔ از آب خضر سیر شکم داشتن

در گزر از آب و چاه پایۀ عزلت گزین
کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و غم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند بکردار ماه خیل و حشم داشتن

دیگ امانی مپز تات نباید ز طمع
پیش خسان کفچه وار دست به خم داشتن

از در کم کاسگان لاف فزونی زدن
و از در لا یفلحان گوش نعم داشتن

همت و آنگه ز غیر برگ و نوا ساختن
عیسے و آنگه بوام نیل و بقم داشتن

لاف فریدون زدن وانگهه ضحاک وار
سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

صحبت ماءالعنب مایۀ نارالّلهب
ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

چند پی کار آب بر در زردشتیان
عقل که کسری وش ست وقف ستم داشتن

سینه بغوغائی حرص پیش میالا ازانکه
نیست بفتوائی عقل گرگ به رم داشتن

بہر چنین خشک سال مذهب خاقانی ست
از پی کشتن رضا چشم به نم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بہر دل و دین غیر بستهٔ شروان شدن
پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

قصیده (۲)

(۱) هان اے دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل به مداین کن
از دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خون نابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون به دهن آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

---

(۱) خاقانی در اثنائے سفر حج آثار خرابهٔ مدائن را در سواحل دجله مشاهده کرد و همان اوضاع فکر شاعر را تحریک نمود۔ پس این قصید پر اثر بسرود۔ توان گفت که نظم این قصیده در سفر نخستین (۵۵۱-۵۵۲ هجری) یا سالے در سفر دوسین اتفاق افتاد۔

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نو نو از دیده زکاتش ده
گرچه لب دریاهست از دجله زکاة استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمے شود افسرده نیمے شود آتشداں

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چوں سلسله شد پیچاں

گهه گهه بزبان آشک آوازده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی زایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز سر دندان

(۳)

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنوں
گامے دوسه هم بر نه و اشکی دوسه هم بفشاں

از نوحهٔ چغد الحق مائیم به درد سر
از دیده گلابے کن درد سر ما بنشاں

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
چغد است پیٔ بلبل نوحه است پیٔ الحاں

ما بارگه دادیم این رفت ستم برما
بر قصر ستم گاراں گوئی چه رسد خذلاں

گوئی که نگوں کردست ایوان فلک وش را
حکم فلک گرداں یا حکم فلک گرداں

بردیدهٔ من خندی کاینجا زچه میگرید
گریند برآں دیده کاینجا نشود گریاں

نی زال مدائن کم از پیره زن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

این هست همان درگهه کو راز شهان بودے
دیلم ملک بابل هند و شه ترکستان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودے دیوار نگارستان

این هست همان صفه کزهیبت او بردے
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین
درسلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

(۳)

از اسپ پیاده شو برنطع زمین رخ نه
زیرپی پیلش بین شه مات سده نعمان
نی نی که چونعمان بین پیل افگن شاهان‌را
پیلان شب و روزش کشته به پیٔ دوران

ای شه پس پیل افگن کافگنده بشه پیلی
شطرنجیٔ تقدیرش درمات گه فرمان
مستست زمین زیرا خوردست بجائی مے
درکاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بودآنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنوں درمغز سرش پنهاں
کسریٰ و ترنج زر پرویز وتره زربن
برباد شده یکسر با خاک شده یکساں

پرویز بهر بوسے زرین تره آوردے
کردے زبساط در زرین تره را بستان

پرویز کنوں گم‌شد زاں گم‌شده کمتر گو
زرین تره کوبرخواں رو کم ترکوا برخواں

گفتی که کجا رفتند ایں تاجوراں اینک
زیشاں شکم خاکست آبستن جاویداں

بس دیرهمی زاید آبستن خاک آرے
دشوار بود زادن نطفه ستدن آساں

خون دل شیرین است ایں مے که دهد رز بن
ز آب و گل پرویز است آں خم که نهد دهقاں

چندیں تن جباراں کیں خاک فروخوردست
ایں گرسنه چشم آخر هم سیر نه شد ز ایشاں

(۵)

از خون دل طفلاں سرخ آب رخ آمیزد
ایں زال سیه‌ابرو ایں مام سیه پستاں

خاقانی ازیں درگهه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زاں پس دریوزه کند خاقاں

امروز گر از سلطاں رندے طلبد توشه
فردا ز در رندے توشه طلبد سلطاں

گر، زاد ره مکه توشه‌است بهر شهرے
تو زاد مدائن بر تحفه ز پیٔ شرواں

هرکس برد ازمکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر سبحه زگل سلماں

ایں بحر بصورت بیں بیٔ‌شربت ره مگذر
کز شط چنیں بحری لب‌تشنه شدن‌نتواں

اخوان که ز ره آیند آرندره‌آوردے
ابن قطعه ره آوردست از بہردل اخوان

بنگر که‌دریں قطعه چه سحر همی زاید
مفتون مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جاں

ظهیر فاریابی[1]

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان[2]

(۱)

شرح غم تو لذت شادی به جان دهد
ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاؤس جان به جلوه درآید ز خرمی
چون طوطیٔ لبت به حدیثے زبان دهد

شمعے ست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش
پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد

خلقے ز پرتو تو چو پروانه سوختند
کس نیست کزحقیقت رویت نشان دهد

زلفت بجا دوئے ببرد هر کجا دلیست
وانگه به چشم و ابروے نا مهربان دهد

هندو نه دیده ام که چو ترکان جنگجوے
هر چه آیدش به دست به تیر و کمان دهد

۱ــ ابوالفضل طاهر بن محمد الملقب به ظهیرالدین الفاریابی ـ در فاریاب از مضافات بلخ تولدیافت و به سال ۵۹۸ هجری در تبریز رحلت نمود ـ

۲ــ مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدکز (۵۸۱-۵۸۷ هجری) از اتابکان آذربایجان بوده است ـ

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد

مقبل کسے بود که زخورشید عارضت
هجرانش تا به‌سایهٔ زلفت امان دهد

گردر رخم بخندی برمن منه سپاس
کیں خاصیت همی رخ چوں زعفران دهد

وقت ست اگر لب‌تو به‌رسم مزوری
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

مائیم و آب دیده که سقائے کوئے دوست
صد مشک ازیں متاع بیکتائے ناں دهد

آں بخت کو که‌عاشق رنجور قوئے
با ایں دل ضعیف و تن ناتواں دهد

وآں طاقت ازکجا که صدائے ز درد دل
دربارگاه خسرو خسرو نشاں دهد

فریادمن ز طارم گردوں گذشت و نیست
امکان آں که زحمت آں آستاں دهد

نه کرسئی فلک نهد اندیشه زیرپای
تابوسه بر رکاب قزل ارسلاں دهد

در موضعے که‌چوں دم روح القدس زند
نصرت همائے رایت اورا رواں دهد

تیغش زکله سر بے مغز دشمناں
نسرین چرخ را چوهما استخواں دهد

بیروں ز کائنات برد صدهزار سال
سیمرغ وهم تا ز جنابش نشاں دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل
نوروز را طبیعت فصل خزاں دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آب دار
از خون کشته رنگ گل ارغواں دهد

تردامنیٔ دشمنش از روی خاصیت
رنگ از بروں چوجوشن و برگستواں دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه
مرگ از حذر عناں بره کہکشاں دهد

هر سر گرانئے که کند خصم او به عمر
بازوش وقت حمله بگرز گراں دهد

اے خسروے که حفظ تو هنگام اهتمام
گو گرد را ز صولت آتش اماں دهد

هر جا که رایت از در تدبیردر شود
تقدیر بر وسادۂ حکمش مکاں دهد

پیراست چرخ و اختر بخت تو نوجواں
آں به که پیر نوبت خود با جواں دهد

فر همائے سلطنت آں را بود به حق
کش حکم تو به سایۂ چتر آشیاں دهد

هر آهنے که بر سر چوبے کنند راست
چوں رمح تو چگونه قرار جهاں دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسے
چوبے شعیب وار بدست شباں دهد

صد قرن ازیں جهاں گزرد تا زمام ملک
اقبال در کف چو تو صاحب قراں دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
گردون ترا عنان و قدح بهرآن دهد

با بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهد
وز مهرکین کشی چو بدستت عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
قهرت جواب او به زبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلائق از تو عزیز و توانگرند
درویشیم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهے کز فضلهٔ سحاب
دستور چرخ راتب دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گهه ریسمان دهد

بادا چنان که کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز مملکت جاودان دهد

حدیقهٔ سنائی غزنوی

فی کرمه

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد
همه را روح و روز و روزی ازوست — نیک بختی و نیک روزی ازوست
روزیٔ هر یکی یدبد آورد — در انبار خانه مهر نکرد
کافر و مومن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید
حاء حاجت هنوز شان در حلق — جیم جودش بداده روزئی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را — جز شره نیست نان خورش ما را
اوز توجیه بندگان نجهد — نان خورش داد نان همو بدهد
نان و جان تو در خزانه هوست — تو نداری بگفته اورا دوست
روزیٔ تو اگر بچین باشد — اسپ کسب تو زیر زین باشد
تا ترا نزد او برد بشتاب — ورنه اورا بر تو، تو در خواب
نه ترا گفت رازق تو منم — عالم سر و عالم علنم
جان بدادم و جوه نان بد هم — هر چه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چو روزدان به درست — که ره آورد روز روزیٔ تست

---

(۱) انتخاب از حدیقة الحقیقه مصنفهٔ حکیم سنائی غزنوی۔ نام و کنیتش ابوالمجد مجدود بن آدمٔ در اواسط قرن پنجم از هجرت نبویه متولد شد و در وطن خود (غزنین) چندی پس از ۵۲۸ هجری بحق پیوست در آغاز حال از مداحان بهرام شاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷ هجری) بود۔ سپس ترک دنیا نمود و از اکابر شعرای صوفیه شمرده شد۔

با تو زآنجا که لطف یزد انست … گرو نان بدست تو جانست
غم جان خور که آن نان خورده است … تالب گور گرده بر گرده است
این گرو سخت دار و نان میخور … چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان بکس نداد خدای … زانکه از نان بماند جان برجای

آن زمانی که جان زتن بر مید … به یقین دان که روزیت نرسید
سفله دارد ز بهر روزی بیم … نه خورد دیگ گرم کرده کریم
نه خورد شیر صید خود تنها … چون شود سیر مانده کرد رها
بر زنان راست کهنه تو بر تو … مرد را روز نو و روزیٔ نو
روزیٔ تست بر علیم و قدیر … تو ز میر و وزیر خشم مگیر

روزیت از در خدای بود … نه زدندان و حلق و نای بود
کد خدائی خدائی است برنج … خاصه آن را که نیست نعمت و گنج
کد خدائی همه غم و هوس است … کد رها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال … بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد یک سالت … سخت شوریده بینم احوالت

حکایت

زالکی کرد سر برون ز نهفت … کشک خویش خشک دید و به گفت
کای هم آن نو و هم آن کهن … رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت … گریهٔ ابرنی و خندهٔ کشت
بی سبب رازقی یقین دانم … همه از تست جانم و نانم
از هزاران هزار به یک تو … زانکه اندک نباشد اندک تو
شعلهٔ زو و صد هزار اختر … قطرهٔ زو و صد هزار اخضر
مرد نبود کسی که در غم خور … در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت

آن به نشنیدهٔ که بی‌نم ابر — مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت پس مسلمانی — زین هنر پیشهٔ سخندانی
کزتو این مکرمت به نه پذیرند — مرغکان دانه ارچه برگیرند
گفت گبر ارمرا به نگزینند — آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرم ست و بااحسان — نکند بخل با کرم یکسان
دست درباخت در رهش جعفر — داد ایزد بجاے دستش پر
کار توجز خداے نکشاید — بخدا گر ز خلق هیچ آید
دل به‌فعل و فضول خلق مبند — دل در او بند رستی از غم و بند
تا توانی جز او بیار مگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر
الف آلاۓ او و جان شماست — با بقاۓ شما و نان شماست
هر دو را در جهان عشق و طلب — پارسی آب دان و تازی اب

تاجدائی ز نور موسی تو — روز کوری چومرغ عیسی تو
چون نداری خبر زراه نیاز — در حجابی بسان مغز پیاز
اول از بهر عشق دل جویش — بےسر قدم کن چوکاک و می‌جویش
تا بد انجا رسی به جست درست — که بدانی که‌می نباید جست
باز پرسید کاهلے ز علی — چون شنیداز زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنوای سائل — سوئی ادبار خود مشو مائل
عاشقان را درین ره جان سوز — تپش راز به که تابش روز
هرکه دارد زره تپش دردل — در نماند پیاده در منزل
در جهانے که‌عشق گوید راز — نه تو مانی نه نیز عقل تو باز

فی المحبة والتجرید

بہ مے سجادہ رنگین کن گرت پیر مغاں گوید

عاشقان سوی حضرتش سرمست   عقل در آستین و جان بردست
تاچو سویش براق دل رانند   در رکابش همه بر افشانند
جان و دل دررهش نثار کنند   خویشتن را ازان شمار کنند
پیش توحید او نه کهنه نه نوست   همه هیچندهیچ، اوست که اوست
عقل و جان را بنزد او چه خطر   دل و دیں هم گذر کنند گذر
پردهٔ عاشقان رفیق تر است   نقش این پرده ها دقیق تر است
غالب، عشق هست مغلوبش   خود، ترا شرح داد مقلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود   عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر مظلم ست و کدر   آب درجمله نافع ست و مضر
اندک او حیات انسان ست   باز بسیارش آفت جان است
پس موحد محب حضرت اوست   که محبت حجاب عزت اوست
بد نباشد محدث تلقین   نیک باشد محب محنت بین
در محبت نگر به تالیفش   که همان محنت ست تصحیفش
ای محب جمال حضرت غیب   تانجوئی وصال طلعت غیب
نکشی شربت ملاقاتش   نچشی لذت مناجاتش
چون یکی دانی ویکی گوئی   بدو و سه و چهار چون پوئی
با الف بی و تی بود همراه   بی و تی بت شمر، الف الله
دست و پاے همی زن اندر جوے   چون به دریا رسی ز جوے مگوے
چون رهی گرد فخر و عار ترا   ای حدث با قدم چه کار ترا
تو حدوثی نفس مزن ز قدم   ای نه دانسته باز سر ز قدم
صد هزارت حجاب در راه است   همتت قاصرست و کوتاه است
دستبازیست قالب تو هنوز   پاے دامیست حالت تو هنوز
شو به دریاے داد و دین یکدم   تن برهنه چو گندم و آدم

تا کند توبهٔ تو جمله قبول تا نگردی دگر بگرد فضول
تو هنوز از متابعی شیطان توبه ناکرده کی بوی انسان
چون ترا یار داد بر درگاه آرزو زو مخواه اورا خواه
چون خدایت بدوستی بگزید چشم شوخ تو دیدنی همه دید
بر نگیرد جهان عشق دوئی چه حدیثست این منی و توئی
توئی توچو رخت برگیرد رخت و تخت تو بخت برگیرد
نیست در شرط اتحاد نکو دعوئی دوستی و پس من و تو
بنده کے گردد آں چه باشد حر کے تواں کرد ظرف پر را بر
همه شو بر درش که در عالم هر که او جز همه بود همه کم
چون رسیدی ببوس و غمزهٔ یار پیش نوشش شمار و خیری خار
از پیٔ زنگ آئینه دل حر لاست ناخن برائے هستی بر
می نخوانی تو از کتاب خدائے نیست اموات مرده بل احیائے
مشو از راه ناتوانستن همچو کشتی بهردم آبستن
نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر هرچه دادت خدائے درجان گیر
نه عزازیل چون ز یزدان دید رحمت و لعنه هردو یکسان دید
آنچه آوردش از خدائے به چنگ نیک و بد داشت هردورا یک رنگ
صورت آنکه هست بر در میر بادبانے بدست و باد پذیر

فی التجرد والمجاهدة

هرکه خواهد ولایت تجرید وانکه جوید رعایت تفرید
از درونش نباید آسائش و ز برونش نه شاید آرایش
آں ستایش که از نمایش اوست ترک آرایش و ستایش اوست
بر درشه گدائے ناں خواهد باز عاشق غذائے جاں خواهد
در طریقت مجرد و چالاک داده برباد آب و آتش و خاک

زانکه در عرصهٔ معالم عصر — چه برش جاهلان چه عالم عصر

ای برادر برآذر تجرید — جگر خود کباب‌دان نه ثرید

سگ دون همت استخوان جوید — بچهٔ شیر مغز جان جوید

عاشقان جان و دل فدا کردند — ذکر او روز و شب غذا کردند

مرد عالی همم نه جوید بند — سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند

کشف اگر بند گرددت برتن — کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو بر سگان بگذار

تو به گوهر گرفتهٔ رفعت — پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالی است همت او — هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت ست همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان درتگ

گر همی روح خواهی از تن فرد — لاجوردار است گرد او بر گرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار — تات ناسوت بر نشد بردار

زانکه عیسیت را سوی لاهوت — هست در راه جملهٔ صلبوت

نیست کن هر چه راه و رای بود — تات دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در ذات ست — کعبه با طاعتت خرابات ست

ورز ذات تو بود تو دور ست — بتکده از تو بیت معمور ست

ای خرابات جوی پر آفات — پسر خر توئی و خر آبات

باتو و بود تو خرد تیره است — چشم عقلت ازآن جهان خیره است

نفس تست آنکه کفر و دین آورد — لاجرم چشم رنگ بین آورد

بی توخوشی باتو هست بس ناخوش — بدر انداز گربه را از کش

در قدم کفرها و دینها نیست — در صفائے صفت چنینها نیست

فی سلوک طریق الآخرة

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست

علم آن کش نظر ادق باشد — علم رفتن براه حق باشد

سوی آن کس که عقل و دین دارد نان و گفتار گند مین دارد

چیست این راه رانشان و دلیل آن نشان از کلیم پرس و خلیل

ور زمن پرسی ای برادرهم باز گویم صریح نی مبهم

روی سوی جهان حی کردن عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن پشت درخدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد تقویت کردن روان به خرد

چیست زاد چنین ره ای غافل حق به دیدن بریدن از باطل

رفتن از منزل سخن کوشان بر نشستن به صدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش وز صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت به عالم راز پس رسیدن به آستان نیاز

به نیاز آنگهی که گشتی یار دل برآرد ز نفس تیره دمار

دردرون تو نفس دل گردد زان همه کردها خجل گردد

خان و مانش همه بر اندازد در ره امتحانش بگدازد

درتن تو چو نفس تو بگداخت دل به‌تدریج کار خویش به ساخت

پس از و حق نیاز بستاند چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانے که راز مطلق گفت راست جنبید کو اناالحق گفت

راز خود چون زروی داد به پشت راز جلاد گشت و او را کشت

روز رازش چو حق نما آمد نطق او گفتهٔ خدا آمد

راز چون کرد ناگهانی فاش بی اجازت میانهٔ اوباش

صورت او نصیب دار آمد سیرت او نصیب یار آمد

جان جانش چو شد تهی ز آواز خون دل گشت بر نهان غماز

راست گفت آنکه گفت از سر حال دع نفسک ای پسر و تعال

از تو تا دوست نیست ره بسیار ره توئی پس بزیر پای در آر

تا به بینی به دیدهٔ لاهوت خط ذی‌الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده

دل شده تا به آستان خدای　روح گفته من اینکم تو درآی

چون در آمد به طارم توحید　دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور همبری سازد　دل به دیدار دوست پردازد

ای ندیده ز آب رز هستی　تاکی آخر ز نقش رز مستی

چه کنی لاف مستی بدروغ　تات گویند خورد مردک دوغ

تو اگر می خوری مده آواز　دوغ خواره نگاه دارد راز

چه کنی جست و جوی چون جان تو　طعمه‌دان نوش کن چو ایمان تو

تو ندانی بپارسی ماسی　چون بخوردی تو طعم بشناسی

من بیاموزمت که جام شراب　چون کنی نوش در سرای خراب

بر مدار از مقام مستی پی　سرهما نجا بنه که خوردی می

تا نخوردی مدارش ایچ حلال　چون بخوردی کاوخ بر لب مال

چون بخوردی دو درد یا صددرد　گویم احسنت اینت مردی مرد

بیشتر زین خران بی افسار　همه میخوارگان دل مردار

می همی عقل و جان شان بخورد　رز همی این و آن شان ببرد

اندرین مجمع جوان مردان　از سر بددلی چو نامردان

گر نگوئی تو صادقی باشی　ور بگوئی منافقی باشی

پیشتر چون روی که جابت نیست　باز بس چون جهی که پایت نیست

آن که را جای نیست غم خواراست　وانکه را پای نیست بیچارست

نیستانی که بر در هست اند　نه کمر بردرش کنون بسنند

کز ازل پیش عشق بی زر و زور　خود کمر بسته زاده‌اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشتابد　بوی جانت ز کوی او یابد

در گذر زین سرای پر اوباش　گر بوی ورنه بر در او باش

کان کسانیکه بنده‌اند اورا　بخدائی بسنده اند اورا

کمر بندگی به بسته مدام　خواجهٔ هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورگانی گفت   که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانهٔ باید   ور بکلیدانه چپ بود شاید
ساز پیرایه در ره تجرید   همسر از شرع و همسر از توحید
و اندرین منزل عنا و ضرر   چون مسافر درآیے و زود گذر
بر در بوستان الله الله   برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تاهم او دهد به صواب   لمن الملک را به شرط جواب

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت   چون برون آمد از حدیث نهفت
که اگر ز انکه نبودم دوری   بدهدم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او به صواب   من دهم مروراً به صدق جواب
گویم امروز مملکت آن راست   که زدی و پریر سی آراست
یوم و غد ملکت، ای بما برچیر   هست آن‌را که بود دی وپریر
تیغ قهرتو سرفرازان را   سر برد پس به‌سر دهد جان را
نوش دان بهر سود سودا را   حربهٔ آفتاب حربا را
هر چه جزحق چوزان گرفتی خشم   جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف لاهمی باله   کس نداند که چند باشد راه
راه تا باخودی هزاران سال   بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چوچشم باز کنی   کار برخویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس   گرد خودگشته همچو گاو خراس
بیخود ار هیچ آئی اندر کار   یابی اندر دودم به‌دبی دربار
زین مسافت دودست عقل تهیست   وان مسافت خدا‌ے داند چیست
ای سکندر درین ره آفات   همچو خضر نبی درین ظلمات

زیر پا آر گوهر کانت — تا بدست آید آب حیوانت
بادل و جان نباشدت یزدان — هر دو نبود ترا همین و همان
نفس را سال و ماه کوفته‌دار — مرده انگارش و بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم — برسیدی بخلد و ناز و نعیم
بیم و امید را بجاے بمان — چه کنی ننگ مالک و رضوان
نیست را مسجد و کنشت یکیست — سایه را دوزخ و بهشت یکیست
پیش آن کس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هردو پردهٔ در اوست
مستیٔ دوست پیش دیدهٔ دوست — پردهٔ بارگاه اوئی اوست

یہاں تک پڑھا گیا ہے

فی التوکّل

پی منه بانفاق بردرگاه — بتوکل روند مردان راه
گر توکل ترا بروست همی — چون نداری بر زقش اوست همی
پس بکوئے توکل آور رخت — بعد ازانت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو — تا نه مانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط ره ز زنی — که ازو گشت خوار لاف زنی

فی توکّل العجائز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم — آنکه خوانی و راهمی به اصم
کرده عزم حجاز و بیت حرام — سوی قبر نبی علیه سلام
مانده برجاے یک گره ز عیال — بی قلیل و کثیر و بی اموال
زن به تنها به خانه در بگذاشت — نفقت هیچ نے و ره برداشت
بر توکل زنیش همره بود — که ز رزاق خویش آگه بود
در پس پرده داشت انبازے — که و را بود باخدا رازے
جمع گشتند مردم بر زن — شاد رفتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند چون و را فرد و ممتحن دیدند
از ره پند و نصیحت آموزی جمله گفتند بهر دلسوزی
شوهرت چون برفت زی عرفات هیچ بگذاشت مرترا نفقات
گفت بگذاشت راضیم بخدای آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست که دلت قانع ست و خرسندست
گفت چندانکه عمر ماندستم رزق من کرد جمله در دستم
آن یکی گفت سی ندانی تو اوچه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند تابود روح رزق نستاند
باز گفتند بی سبب ندهد هرگز از بیدبن رطب ندهد
نیست دینا ترا به هیچ سبیل نفرستدت ز آسمان زنبیل
گفت کای رای تان شده تیره چند گوئید هرزه بر خیره
حاجت آن‌را بود سوی زنبیل کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین به‌جمله و راست هرچه خودخواست کرد حکم‌اوراست
برساند چنان که خود خواهد گه بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو چند زنی مرد نامی و لیک کم ز زنی
چون نهٔ راهرو تو چون مردان رو بیاموز رهروی ز زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن وای آن مرد کو کمست از زن
دل نگه‌دار و نفس را بگزار کین چو بازست و آن چو بوتیمار
تابد انجا که ما و تو داند چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چنو نرسد برسد در خود و بد و نرسد
گوش سردوست گوش عشق یکی بهردین این و آن ز بهر شکی
بیشمار ارچه گوش سر شنود گوش عشق ازیکی خبر شنود
بردو سوی سرآن دوگوش چونیو چه کنی بیش ازین خروش و غریو
کودکی رو ز دیو چشم به‌پوش تابه ننهد سرت میان دوگوش
ربع مسکون چواز طریق شمار هست فرسنگ بست و حار هزار

ساعت شب چوضم کنی باروز — هم بودبست وچار آدم سوز
تو اگر واقفی به صرف وصروف — بدلش کن به‌بست وچار حروف
قاف قول شهادتین ترا — بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد — نه بآلت، به کاف و نون آرد
از و رائے خرد دربں ره وکو — وردت این بس که لاهوالله هو
کلمهٔ حق چودر شمار آمد — عدد حرف بست و چار آمد
نیمے از بحرجاں دوازده درج — نیمے از چرخ دیں دوازده برج
درجها پر ز در امیدست — برجها پر ز ماه و خورشیدست
در دریای این جهانے نه — ماه و خورشید آسمانے نه
در دریائے عالم جبروت — ماه و خورشید آسمان سکوت

نظامی[1] گنجوی. خسرو و شیرین

دیدن خسرو شیرین را و سخن با شیرین

چو خسرو دید ماه خر گهی را چمن کرد از دل آن سر و سهی را
بهشتی دید در قصرے نشسته بهشتی وار در بر خلق بسته
ز عشق او که یارے بود چالاک زکرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جاے خویش بر جست برابر دست خود بوسید و نبشت
زبان بگشاد با عزرے دلاویز ز پرسش کرد بر شیریں شکر ریز
که دائم تازه باش اے سرو آزاد سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهاں روشن بروئے صبح. خندت فلک در سایهٔ سر و بلندت
دلم را تازه کرد ایں خرمی‌ها خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهاے گوش گوهر آویز فگندی لعل‌ها در نعل شبدیز
زبس گوهر که در نعلم کشیدی برخ بر رشته لعلم کشیدی
همیں باشد نثار افشان کویت برویت شادم اے شادی برویت
بمن در ساختی چوں شهد باشیر ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمیں وارم رها کردی به پستی تو رفتی چوں فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالائے هست که در جنس سخن رعنائے هست
نه مهمان توام؟ بر روئے مهمان چرا در بایدت بستن بدینسان
نشاید بست در بر مهمانے که جز تو نیستش جان و جهانے

---

(۱) شیخ ابو محمد الیاس بن یوسف نظامی گنجوی (۵۳۵-۵۹۹ هجری)۔

کریمانے که با مهمان نشینند به مهمان بهتر ک زیں باز بیند
مگر ماهی تو یا حور ای پری‌وش که نزدیکت نباشد آمدن نوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار که دائم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت تن پیل و شکوه شیر بادت
سرے کز طوق تو جوید جدائی مباد از بند بیدادش رهائی
به چشم نیک بنیادت نکو خواه مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه بر بالازدی تخت کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم بتو در مهربانی علم بالائے سر بهتر تو دانی
من آں گردم که از راه تو آید اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت بر آورده فغانے بیامے بر چو هندو پاسبانے
جهانداراں که ترکاں عام دارند به خدمت هندوئے بر بام دارند
من آں ترک سیه چشمم بر ایں بام که هندوئے سپیدت شد مرا نام
وگر بالائے مه باشد نشستم شهنشه را کمینه زیر دستم
و گر گفتی که آناں کار چمندند چنیں بر روئے مهماں در نه بندند
نه مهمانی توئی باز شکاری طمع داری به کبک کوهساری
و گر مهمانی اینک دادست جاے من اینک چوں کنیزاں پیش برپائے
به صاحب ردی و صاحب قبولی نه شاید کرد مهماں را فضولی
حدیث آں که در بستم روا بود که سر مست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور ز تهمت رائے مردم کے بود دور
ترا بایست پیرے چند هشیار گزیں کردن فرستادن بدیں کار
مرا بردن بمهد خسرو آئیں شبستاں را بمن کردن نو آئیں۔
چو من شیریں سوارے زینے ارزد عروسے چوں شکر کاوینے ارزد

تو میخواهی مگر کز راه دستان	بنقلانم خوری چون نقل مستان
به دست آری مرا چون غافلان مست	چو گل بوئے کنی اندازی از دست
مکن پرده دری در مهد شاهان	ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور	نه با شیرین که بر شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمامست	که شیرین شهد شد وین شهد خامست
دو لختی بود در یک لخت بستند	ز طاؤس دوپر یک پر شکستند
دو دل بر داشتن از یک دلی نیست	دو دل بودن طریق عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر	تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش	که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی	بمن بازی کنی در عشقبازی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم	ترا آن بس که بردی نیزه در روم
چو سلطان شو که با یک گوے سازد	نه چون هندو که باده گوے بازد
ز ده گوئی بده سوبشست ناورد	ز یک گوئی بیک کوئی رسد مرد
مرا از روے تو یک قبله درپیش	ترا قبله هزار از روے من بیش
اگر زیبا رخے رفت از کنارت	از و زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان	میفکن سگ بر این آهوے نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم	که در زندان این دیر است چاهم
شوم در خانه غمناکئ خویش	نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر شوی ازین معنی که پاکست	بسر بر میکنندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی	نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامے گرفته	درے در بسته و پاسے گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند	به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تو در خرگاه و من در خانه تنگ	ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین غار	نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روز عمر اگر داد است اگر دود	چنان کش بگذرانی بگذرد زود

بلے چوں رفت باید زیں گزرگاہ زخارا بہ بریدن تا ز خرگاہ
بریں تن کو حمایل بر فلک بست بسرھنگی حمایل چوں کنی دست
بگوری چوں بری شیر از کنارم کہ شیرینم نہ آخر شیر خوارم
نہ آں طفلم کہ از شیریں زبانی بہ خرماے کلیچم را ستانی
دریں خرمن کہ تو بر تو عتابست بیک جو بامنت سالی حسابست
چو زہرہ ار غنونے را کہ سازم بیازارم نخست آنگہ نوازم
چو آتش گر چہ آخر نور پا کم بہ اول نوبت آخر دود نا کم
نخست آتش دھد چرخ آں گہے آب بحال تشنگاں در بیں و دریاب
بفیا ضے کہ بخشد بار طب خار کہ بی خارم نیابد کس رطب وار
رطب بی استخواں اے ندارد چومہ بی شب بود تابے ندارد
ترا بسیار سی باشد دریں راہ ولیکن تلخ ومن شیرینم اے شاہ
بسی ہم صحبتت باشد دریں پوست ولیکن استخواں سن مغزم اے دوست
تو در عشق من از مالی و جاھی چہ دیدی جز خداوندی و شاھی
کدامیں ساعت از من یاد کردی کدامیں روزم از خود شاد کردی
کدامیں جامہ بر یادم دریدی کدامیں خواری از ہرم کشیدی
کدامیں پیک را دادی پیاسے کدامیں شب فرستادی سلامے
تو ساغر میزدی با دوستاں شاد قلم شاپور میزد تیشہ فرھاد

پاسخ دادن خسرو شیریں را

دگر بارہ جہاندار از سر مہر بہ گل رخ گفت کاے سرو چمن چہر
طبر خوں باسہی سروت قریں باد طبرزد با طبرخون ہمنشیں باد
دھانے جز من از جام لبت دور سرے جز من زطوق غبغبت دور
عتابت گرچہ زھر ناب دارد گزر بر چشمۂ نو شاب دارد
نمی گویم کہ بر بالا چرائی بلا منماے چوں بالا نمائی
سہی سرو ترا بالا بلند است ببالا تر شدن نادل پسند است

نثارے را که چشمم می فشاند کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا نثار اشک بین صد پیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر بیابم بردرت بار درت را حلقه میبوسم فلک وار
شوم چون حلقه در طوق بر دوش خطا گفتم که چون درحلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهے ندارم جز وفاداری گناهے
وگر دارم گناه آندل رحیم است گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگزار گرگی مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوے بدرا مایه کردن بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم نه آنگاهیت خاک انداز خوانم؟
مگو کز راه من چون فتنه بر خیز چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کاین ظلم را پرواز بینی گر از من نی زگیتی باز بینی
نه هر خوانے که پیش آید توان خورد نه هرچ از دست بر خیزد توان کرد
نه هر دستے که تیغ تیز دارد به خون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو گناه از بخت بدبینم نه از تو
جرس بیوقت جنبانید کوسم دهل بیوقت زد بانگ خروسم
وگر نه در دمه سوزم که دیدے چنین روزی بدین روزم که دیدے
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی نباشد عشق بی فریاد خواهی
بکن چند انکه خواهی ناز بر من مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من به سلطانی کنی ناز بگو تا خط بمولائی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم پس این چشم دگر در پیش آرم
کمر بندیت را بینم بخونم کله داریت را دانم که چونم

اگر گرد د سرم بر خنجر از تو		بسر گردم نگر دانم سر از تو
مراهم جان توئی هم زندگانی		گر آخر کس نمیداند تو دانی
به هشیاری و مستی گاه و بیگاه		نکردم جز خیالت را نظر گاه
کسی جز من گر این شربت چشیدے		سرو کارش بر سوائی کشیدے
به خلوت جامه از غم میدریدم		بزحمت جامهٔ نو می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد		بنائے پادشاهی در نگردد
نه رندے بوده ام در عشق رویت		که طنبورے بدست آیم بکویت
جهان داور منم در کار سازی		جهاندار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم		به‌تاج و تخت بوئے میخریدم
بتن با دیگرے خرسند بودم		ز دل تا جان ترا در بند بودم
بفتوای کژی آبے نه خوردم		برون از راستی کارے نکردم
اگر گامے زدم در کامرانی		جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاؤس پیکر		گشاد از درج لؤ لؤ تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا		سخن هائی نگارین ترز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست		شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد		زمانه حکم‌کش او حکمران باد
به فراشی کواکب در جنابش		بسرهنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است		ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت منیمائی		هنوز از راه جباری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور است		دریغا کاین غرور از عشق دوراست
تو از عشق من و من بی نیازی		ترا شاهی رسد یا عشقبازی
درین گرمی که باد سرد باید		دل آسانست بادل درد باید
نیاز آرد کسی کو عشق باز است		که عشق از بے نیازان بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی که بازی بر نتابد عشق بازی
من آن مرغم که برگل‌ها پریدم هوائے گرم تابستان نه دیدم
چوگل بودم ملک بانوئے سقلاب کنون دژ بانوی شیشه‌ام چو جلاب
چو سبزه لب به شیر برف شستم چوگل برچشمه‌هائے سرد رستم
درایں گور گلیں و قصر سنگیں بامید تو کردم صبر چندیں
چو زر پالودم از گرمی کشیدن فسردم چوں یخ از سردی چشیدن
نه دستے کیں جرس برهم تواں زد نه غم خوارے که با او دم تواں زد
همه وقتے ترا پنداشتم یار همه جائے ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جائے نکردی چو دل داراں مدارائے نکردی
مرا دیگر زکشتن کے بود بیم که جاں کردم به شمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمیں چوں یابد آهنگ حسابش خاک بهتر داند از سنگ
گرم عقلے بود جائے نشینم وگر نه بینم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کارے که برشاید گرفت ازوی شمارے
ز نم چنداں تظلم در زمانه که هم تیرے نشانم بر نشانه
چرا باید که چوں من سرو آزاد بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طرب‌هاست هنوزم در سر ازشوخی شغب هاست
هنوزم هندواں آتش پرستند هنوزم چشم چوں ترکان مستند
هنوزم لب پر آب زندگانیست هنوزم آب در جوئے جوانیست
رخم سر خیل خوباں طراز است کمینه خیل تاشم کبرو ناز است
ولی نعمت ریاحیں را نسیمم ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد مه نو بینمدم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ گل رویم ز روے گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند باد ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم بر دست شاهاں سبد واپس برد سیب سپاهاں
بهر در کز لب و دنداں به‌بخشم دلی بستانم و صد جاں به بخشم

من آرم در پلنگان سر فرازی — غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک — زمژگان زهر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوئے من آرد — خراج گردنم بر گردن آرد
به‌نازے روم را در جستجویم — ببوئی با ختن در گفتگویم
بهار انگشت کش شد در نکوئی — هر انگشتم دو صد چون اوست گوئی
بدین تری که دارد طبع مهتاب — نیارد ریختن بردست من آب
چو یاقوتم نبیذ خام گیرد — بر شوت با طبرزد جام گیرد
زبس کاورده‌ام در چشم هانور — ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور
زتنگی کس به چشمم در نیاید — کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو برمه مشک را زنجیر سازم — بسا شبرا کزو نخچیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد — تو مردآر آنگهے تا مرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد — وفاهم شهرئی پیمان من شد
جهانے ناز دارم صد جهان شرم — دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست — سر زلفم همان دامن کشانست
زخوش نقلی که می در جام ریزم — شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم — همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزے که بفروزد جهان را — به زر نیخے فروشد ارغوان را
ز رعنائی که هست این نرگس مست — نیالاید به خون هر کسی دست
چه شورش‌ها که من دارم درین سر — چه مسکینان که من کشتم برایں در
برو تا بر تو نگشایم به‌خون دست — که درگردن چنیں خونم بسے هست
نخور ده زخم دست راست بردار — بدست چپ کند عشقم چنیں کار
تو سنگیں دل شدی من آهنیں جان — چناں دل را نشاید جز چنیں جان

عطار نیشاپوری[1]

منطق الطیر

سوال مرغی دیگر در گناهگاری

دیگرے گفتش گنه دارم بسے　　با گنه چون ره برد آنجا کسے
چون مگس آلوده باشد بے خلاف　　کے سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون زره سر تافت مرد پر گناه　　کے تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد اورا

گفت اے غافل مشو نومید ازو　　لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر　　کار تو دشوار شد اے بی خبر
گر نبودے مرد تایب را قبول　　کے بدے هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز　　توبه کن کاین در نخواهد شد فراز
ور بصدق آئی درین ره تو دمے　　صد فتوحت پیش باز آید همے

حکایت گناهگارے

کرده بود آنمرد بسیارے گناه　　توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت　　توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتے دیگر زره افتاده بود　　در همه نوعے گنه افتاده بود

---

(۱) شیخ فرید الدین محمد عطار در اواسط قرن ششم در نیشا پور ولادت یافت و در ۶۲۷ هجری در فتنه تاتار شهید گشت۔

بعد ازان دردے در آمد دردلش . وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بے حاصلی بهره نداشت خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمے برتابهٔ دل پر آتش داشت در خونابهٔ
گر غبارے در رهش افتاده بود ز آب چشم او همه به نهاده بود
در سحر گه هاتفش آواز داد ساز کارش کردو کارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان چون تو اول توبه کردی اے فلان
عفو کردم توبه‌را پذرفتمت می توانستم ولی نگر فتمت
بار دیگر چون شکستی تو به پاک دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنان است این زمان اے بی‌خبر آرزوئے تو که باز آئی دگر
باز آ آخر که در بکشاده‌ایم تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت روح الامین و بانگ لبیک شنیدن او

یک بشے روح الامیں درسدره بود بانگ لبیکے ز حضرت می شنود
بندهٔ گفت این زمان میخواندش می ندانم تا کسے میداندش
اینقدر دانم که عالی بنده ایست نفس او مرده‌است او دل زنده‌ایست
خواست تابشناسد اورا آنزمان زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمیں گردید و در دریا بگشت نه زکوهش یافت بازو نه ز دشت
سوے حضرت باز شد باصد شتاب همچنان لبیک می آمد خطاب
ازکمال غیرت اورا سر بگشت باردیگر گرد عالم در بگشت
هم نددید آں بنده را گفت ایخداے سوئے او آخر مرا راهے نماے
حق تعالیٰ گفت عزم روم کن درمیان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار کاں زماں میخواند بت را زار زار
پس زبان بکشاد و گفت اے بی‌نیاز پرده کن درپیش من زیں راز باز
آنکه در دیرے کند بت را خطاب تو بلطف خود دهی اورا جواب

حق تعالیٰ گفت هستش دل سیاه
می نداند زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم در پیشگاه
لطف ماخواهد شد اورا عذر خواه
این بگفت و راه جانش بر کشاد
در خدا گفتن زبانش برکشاد
تابدانی تو که این آن ملتست
کانچه انجا میرود بی علت است
گر بدین در گه نداری هیچ تو
هیچ نیست افگنده کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرند
هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت صوفی وانگبین فروشے در بغداد

صوفیٔ میرفت در بغداد زود
در میان راه آوازے شنود
کان یکے گفت انگبین دارم بسے
میفروشم سخت ارزان کو کسے
شیخ صوفی گفت اے مرد صبور
می دهی چیزے به هیچے گفت دور
تو مگر دیوانهٔ اے بوالهوس
کس به هیچے کے دهد چیزے بکس
هاتفے گفتش که اے صوفی درآے
یک قدم ز انجا که هستی برترآے
تا به هیچے ما همه چیزت دهیم
ور دگر خواهی بسے نیزت دهیم
هست رحمت آفتابے تافته
جملهٔ ذرات را در یافته
رحمت او بین که با پیغمبرے
در عتاب آمد برائے کافرے

حکایت موسیٰ وقارون که هفتاد بار اوراخوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار
خواند اے موسیٰ ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار اورا جواب
گر بزاری یکدمم کردے خطاب
شاخ شرک از جان او بر کندمے
خلعت دین در برش افگندمے
کردی ای موسیٰ بصد دردش هلاک
خاکسارش سر فرو دادی بخاک
گر تو اورا آفریده بودهٔ
در عذابش آرمیده بودهٔ

آنکه بر بے رحمتان رحمت کند　　اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریا هائے فضلش بیدریغ　　عزر خواه جرم ما اشکست و میغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی　　کی تغیر آرد از آلایشے
هر که او عیب گنه گاران کند　　خویش را سر خیل جباران کند

حکایت مردن گنہ گارے و دیدن زاہدے تابوت اورا

چون بمر دآن مرد مفلس در گناه　　گفت می بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدے کرد احتراز　　تا نباید کرد بر مفلس نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب　　در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر اے غلام　　از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه　　پاے تا فرقت بیالودی همه
گفت از بے رحمی تو کردگار　　کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین چه حکمت میکند　　سبکند انکار و رحمت میکند
حکمت او در شبے چون پر زاغ　　کودکے را می فرستد با چراغ
بعد ازان بادے فرستد تیزرو　　کان چراغ او بکش بر خیزرو
پس بگیرد طفل را در رهگذر　　کزچه کشتی آن چراغ اے بےخبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب　　میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستے　　حکمتش را عشق بازی نیستے
کار حکمت جز چنین نبود تمام　　لاجرم خود انچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمت ست　　قطرهٔ را حصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرکارے بسر　　از براے تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهرتست　　خلد و دوزخ عکس لطف و قهرتست
قدسیان جمله سجودت کرده اند　　جزو وکل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوے خودمنگر بسے　　زانکه ممکن نیست بیش از توکسے
جسم تو جزو است و جانت کل کل　　خویش را عاجز مکن در عین ذل

نیست تن از جاں جدا جزوی از وست ، نیست جاں از کل جدا عضوے از وست
چوں عدد نبود دریں راہ احد جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد ہزاراں ابر رحمت فوق تو می ببارد تافزاید شوق تو
چوں درآید وقت رفعتہائی کل از برائے تست خلعتہای کل
ہرچہ چندانے ملایک کردہ اند از پے تو بر فذالک کردہ اند
جملۂ طاعات ایشاں کردگار بر تو خواھد کرد جاویداں نثار

مقالات عباسیہ دربیان قیامت

گفت عباسہ کہ روز رستخیز چوں ز ھیبت خلق افتد در گریز
عاصیاں و غافلاں را از گناہ رویہا گردد بیک ساعت سیاہ
خلق بے سرمایہ حیراں ماندۂ ہر یک از نوعے پریشاں ماندۂ
حق تعالیٰ از زمیں تا نہ فلک صد ہزاراں سالہ طاعات از ملک
پاک بستاند ہمہ از لطف پاک وافگند اندر سرایں مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کاے الہ از چہ برما میزنند ایں خلق راہ
حق تعالیٰ گوید اے روحانیاں چوں شمارا نیست ایں سود و زیاں
خاکیاں را کار میگردد تمام ناں برای گر سنہ باید مدام

سوال مرغ دیگر درتردید

دیگرے گفتش مخنث گوھرم ہر زمانے مرغ شاخ دیگرم
گاہ رندم گاہ زاھد گاہ مست گاہ ھست و نیست گاھے نیست وھست
گاہ نفسم در خرابات افگند گاہ جانم در مناجات افگند
گہ بردتا بنگرم دیو از رھم گہ فرشتہ بارہ آرد ناگہم
من میاں ہر دو حیراں ماندہام چوں کنم در چاہ و زنداں ماندہام

جواب دادن ہدہد اورا

هدهدش گفتا که اے حیران راه
برهمه کس این چنیں شد حکم شاه

این خصالے باشد اندر هر کسے
زانکه مردیک صفت نبود بسے

گر همه کس پاک بودے از نخست
انبیا راکے بدے بعثت درست

چوں بود در طاعتت دلبستگی
باصلاح آئی بصد آهستگی

تاکه نکند کوه عمرت سرکشی
تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای تنورستاں غفلت جائے تو
گردۂ مطلوب سر تا پائے تو

اشک چوں شنگرف اسرار دلست
سیر خوردن چیست زنگار دلست

چوں تو دائم نفس سگ را پروری
کمترآید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه
کس بسوے او کجاسی بردراه

باز جستندش بهر موضع بسے
در مخنث خانۂ دیدش کسے

درمیان آں گروه بے ادب
چشم تر بنسشته بود و خشک لب

سائلے گفت اے بزرگ راز جوے
این چه جاے تست آخر باز گوے

گفت این قوم اند چوں تر دامناں
در ره دنیا نه مرداں نه زناں

من چو ایشانم وے در راه دیں
نه زنے در دیں نه مردے چندازیں

گم شدم در نا جوانمردئی خویش
شرم میدارم من از مردئی خویش

هرکه جاں خویش را آگاه کرد
ریش خود دستار خوان راه کرد

همچو مرداں ذل خود کرد اختیار
کرد برافتاد گاں عزت نثار

گر تو بیش آئی ز موئے در نظر
خویشتن را از بتے باشی بتر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند
بتگرے باشی که او بت میکند

گر تو حق رابندۂ بت گرمباش
ور تو مرد ایزادی آزر مباش

نیست ممکن درمیاں خاص و عام
از مقام بندگی برتر مقام

بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیردلق چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار خویش رازین بیش سرگردان مدار

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

در خصومت آمدند و در جفا دو مرقع پوش در دارالقضا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین این لباس از سر بر اندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی زین مرقع شرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر سر راه عشقی مبتلا بر فگن بر گستوانے از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی سردهی برباد و ترک جان کنی
سر بد عوی بیش ازین مفر از تو تا برسوائی نمانی باز تو

حکایت عاشق شدن مفلسے بر پادشاه مصر

بود اندر مصر شاهے نامدار مفلسے بر شاه عاشق گشت زار
چون خبرآمد ز عشقش شاه را خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار کرد اواز شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بے خویشتن | شاہ گفتا سر ببریدش زتن
حاجبے گفتا کہ ہست او بیگناہ | از چہ سر بریدنش فرسود شاہ
شاہ گفتاز انکہ او عاشق نبود | در طریق عشق من صادق نبود
گر چناں بودے کہ بودے سردکار | سربریدن کردے اینجا اختیار
ہر کہ سر بروے بہ از جاناں بود | عشق ورزیدن بر اوتاواں بود
گر ز من او سر بریدن خواستے | شہر یار از مملکت بر خاستے
بر میاں بستے کمر در پیش او | خسرو عالم شدے درویش او
لیک چوں در عشق دعوی دار بود | سر بریدن چارہایں کار بود
ہر کہ در عشقم سر سردارد او | مدعسیت و دامن تردارد او
ایں بداں گفتم کہ تا ہرے فروغ | کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال مرغے دیگر در صفت نفس امّارہ

دیگرے گفتش کہ نفسم دشمنست | چوں روم رہ زانکہ ہمرہ رہ زنست
نفس سگ ہر گز نشد فرماں برم | می ندانم تا ز دستش جاں برم
آشناشد گرگ در صحرا مرا | و آشنانیست ایں سگ رعنا مرا
در عجائب ماندہام زیں بی وفا | تا چرامی اوفتد در آشنا

جواب دادن ہدہد اورا

گفت اے سگ در جوالت کردہ خوش | ہمچو خاکے پایمالت کردہ خوش
نفس تو ہم احول وہم اعوراست | ہم سگ وہم کاہل و ہم کافراست
گر کسے بستایدت آما دروغ | از دروغے نفس تو گیرد فروغ
نیست روے آنکہ ایں سگ بہ شود | کز دروغے ایں چنیں فربہ شود
بود در اول ہمہ بے حاصلی | کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط ہمہ بیگانگی | و ز جوانی شعبۂ دیوانگی

بود در آخر که پیری بودکار جاں خرف در سانده تن گشته نزار
با چنیں عمرے بجہل آراسته کے شود ایں نفس سگ پیراسته
چوں ز اول تا به آخر غافلیست حاصل مالا جرم بی حاصلیست
بنده دار د درجہاں ایں سگ بسے بندگیٔ سگ کند آخر کسے
صد هزاراں دل ببرد از غم همے ویں سگ کافرنمی میرد دمے

سوال کردن شخصے از مرد گورکنے

یافت مرد گورکن عمرے دراز سائلے گفتش که چیزے گوے باز
تا چو عمرے گورکندی در مغاک از عجائب هیچ دیدی زیر خاک
گفت ایں دیدم عجائب حسب حال کیں سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یکساعت نمرد یک دسم فرمان یک طاعت نبرد

—————

مثنوی مولاناے رومی[1]

طلبیدن مردے روزی حلال را بے رنج کسب

آں یکے در عهد داؤد نبی ‫ ‫ نزد هردانا و پیشِ هر غبی
ایں دعا میکرد دائم کاے خدا ‫ ‫ ثروتے بے رنج روزی کن مرا
چوں مرا تو آفریدی کاهلے ‫ ‫ زخم خوارے، سست، خبلے تنبلے
بر خراں پشت ریش بے مراد ‫ ‫ باراسپاں و اشتراں نتواں نهاد
کاهلم چوں آفریدی ، اے ملی ‫ ‫ روز یم ده هم زراه کاهلی
روزیئے خواهم به ناگه بے تعب ‫ ‫ که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتے بسیار میکرد ایں دعا ‫ ‫ روز تا شب ، شب همه شب تاضحیٰ
خلق می خندید بر گفتار او ‫ ‫ بر طمع خامی و بر پیکار او
که‌چه میگوید عجب‌ایں سست ریش ‫ ‫ یا کسے داداست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است‌وتعب ‫ ‫ هر گز این نادر نشد، ورشد عجب
شاه و سلطان و رسول حق کنوں ‫ ‫ هست داؤد نبیئے ذو فنوں
هست در فرمان اواز وحش وطیر ‫ ‫ در همه روئے زمیں او راست سیر
با چناں عزے و نازے کاندروست ‫ ‫ که گزیدستش عنایتهائے دوست
باهمه تمکیں خدا روزے او ‫ ‫ کرده باشد بسته اندر جستجو
بے زره بافی و رنجیے، روزیش ‫ ‫ می نیاید باهمه پیروزیش

۱ــ مولانا جلال الدین محمد بن بهاءالدین محمد بن حسین بن احمد الخطیبی الصدیقی (۶۰۴ - ۶۷۲ هجری) اصلش از بلخ بود - وے چوں در قونیه (روم) اقامت نمود به رومی یا مولانائے روم شهرت یافت اورا بزرگ ترین شعرائے متصوف ایران دانند و مثنویش را قرآن پهلوی خوانند -

این چنین مخذول و واپس ماندهٔ — خانه کنده دون و گردون راندهٔ
این چنین مدبر همی خواهد که او — گنج یابد، تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی رنجیش زود — بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی نیامد در جهان — که بر آید برفلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر روبگیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی خندید ما را هم بده — زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس — کم نمی کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر — کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل درخام طبعی آن گدا — او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمی کرد از دعا و ابتهال — کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گرشتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا می کرد بازاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد و بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست — مرد بر جست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف، بی تامل، بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند دردم شتاب
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای به ظلمت گاومن گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم — قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کارمن دعا — تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم — روزیٔ من بود کش می خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب — روزیٔ من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشگفت
می کشیدش تابه داؤد نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه بد مخند — بر سرو ریش من و خویش اے لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام — اندریں لابه بسے خوں خورده ام
من یقیں دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ اے منکر خطاب
گفت گرد آئید هیں اے مسلمیں — ژ اژ بینید و فشار این سہیں
اے دغا تا چند خائی ژاژ را — حجت قاطع بگو چه بود دعا
اے مسلمانان دعا مال مرا — چوں از آن او کند بہر خدا
گر چنیں بودے همه عالم بدیں — یک دعا املاک بر دندے بکیں
گر چنیں بودے گدایان ضریر — محتشم گشته بدندے و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا — لابه گویاں که تو ماں ده اے خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقیں — اے کشاینده تو بکشا بند ایں
مکسب کوراں بود لا به دعا — جزلب نانے نیا بند از عطا
خلق گفتند ایں مسلماں راست گوست — ویں فروشنده دعاها ظلم جوست
ایں دعا کے باشد از اسباب ملک — کے کشد ایں را شریعت خود یسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا — یا ز جنس ایں شود ملک ترا
در کدا میں دفتر است ایں شرع تو — گاؤرا تو بازده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او — ور نه گاوش را بده حجت مگو
او بسوے آسماں میکرد رو — کاے خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زیں آرزو — واقعه مارا نداند غیر تو
دردل من آں دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آں دعا — همچو یوسف دیده ام بس خوابها
گفت کورم خواندزیں جرم آں دغا — پس بلیسانه قیاس است اے خدا
من دعا کو را نه کے میکردهام — جز بخالق کدیه کے آوردهام
کو را ز خلقاں طمع دارد ز جہل — من ز تو کزتست هر دشوار سہل
می نداند خلق اسرار مرا — ژاژ می دانند گفتار مرا
حق شاں است و که داند رازغیب — غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو　　روچه سوئے آسماں کردی عمو
شیدمی آری غلط می افگنی　　لاف عشق و لاف قربت میزنی
باکداسین روئے چوں دل مردۂ　　روئے سوئے آسمانہا کردۂ
غلغلے در شہر افتادہ ازیں　　آں مسلماں می نہد رو بر زمیں
کاے خدا ایں بندہ را رسوا مکن　　گر بدم هم سرمن پیدا مکن
تو همبدانی که شبہائے دراز　　که همی خوانم ترا با صد نیاز
پیش خلق ایں را اگر خود قدرنیست　　پیش تو هم چوں چراغ روشنیست
گاؤ میخواهند از من اے خدا　　چوں فرستادی نکردم من خطا
چونکه داؤد نبی آمد بروں　　گفت هیں چونست ایں احوال چوں
مدعی گفت اے نبی الله داد　　گاؤ من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم رابه پرسش که چرا　　گاؤ من کشت اوبیاں کن ماجرا
گفت داؤدش بگو اے بوالکرم　　چوں تلف کردی تو ملک محترم
هیں پراگندہ مگو حجت بیار　　تا بیکسو گردد ایں دعوی و کار
گفت اے داؤد بودم هفت سال　　روز و شب اندر دعا و در سوال
ایں همی جستم ز یزداں کاے خدا　　روز یئے خواهم حلال و بے عنا
مرد و زن برنالهٔ من واقف اند　　کودکاں ایں ماجرا را واصف اند
تو بپرس از هر که خواهی ایں خبر　　تا بگوید بے شکنجه و بے ضرر
هم هویدا پرس وهم پنہاں ز خلق　　که چه میگفت ایں گدائے ژندہ دلق
بعد ازاں جمله دعا و ایں فغاں　　گاؤ اندر خانه دیدم ناگہاں
چشم من تاریک شد نے بہر قوت　　شادئی آں که قبول آمد قنوت
کشتم ایں را تا دهم در شکراں　　که دعائے من شنید آں غیب‌داں
گفت داؤد ایں سخنہارا بشو　　حجت شرعی دریں دعوی بگو
تو رواداری که من بے حجتے　　بنہم اندر شرع باطل سنتے
ایں که بخشیدت خریدی وارثی　　ریع را چوں می ستانی حارثی
روبده مال مسلماں کثر مگو　　رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت اے شه تو هم این میگویم   که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهے برآورد و بگفت   کاے خدائے هرکجا طاقے و جفت
سجده کرد و گفت اے دانائے سوز   در دل داؤد انداز آں فروز
در دلش نه انچه تو اندر دلم   اندر افگندی به راز اے مفضلم
این بگفت و گریه درشد هاےهاے   تا دل داؤد بیروں شد ز جائے
گفت هیں امروز اے خواهان گاو   مهلتم ده این دعاوی رامکاو
تا روم من سوئے خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانائے راز
خوے دارم در نماز آں التفات   معنئے قرة عینی فی الصلوات
رفتنم سوئے نماز و آں خلا   بهر تعلیم است ره مرخلق را
کشر نهم تا راست گردد اینجهاں   حرب خدعه این بود اے پهلواں
نیست دستوری و گر نه ریختے   گرد از دریائے راز انگیختے
هم چنیں می گفت داؤد این نسق   خواست گشتن عقل خلقاں محترق
پس گریبانش کشید از پس یکے   که ندارم در یکی اش من شکے
با خود آمد گفت را کوتاه کرد   لب به بست و عزم خلوت گاه کرد
در فروبست و برفت آنگه شتاب   سوئے محراب و دعائے مستجاب
حق نمودش انچه بنمودش تمام   گشت واقف بر سزائے انتقام
دید احوالے که کس واقف نبود   راز پنهائے که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصماں آمدند   پیش داؤد پیمبر صف زدند
هم چنیں این ماجراها باز رفت   زود زد آں مدعی تشنیع زفت
زود گاوم رابده اے نابکار   از خدائے خویشتن شرمے بدار
کاینچنیں ظلم صریح نا سزا   می رود در عهد پیغمبر هلا
گاؤ کشته خورده بے ترسے و بیم   در جواب افروده تزویر آں لئیم
که چه چندیں سال بودم در دعا   من طلب کردم زحق داد او مرا
اے رسول حق چنیں باشد روا   ملک من بدگاؤ چوں دادش خدا
گفت داؤدش خمش کن روبهل   این مسلماں راز گاوت کن بحل

چون خدا پوشیده بر تو اے جواں ‌ ‌ رو خمش کن حق ستاری بداں
گفت واویلا چه حکم است این چه داد ‌ ‌ از پئے من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چناں ‌ ‌ که معطر شد زمین و آسماں
بر سگاں کور این استم نرفت ‌ ‌ زین تعدی سنگ و که بشگافت تفت
هم چنین تشنع میزد برملا ‌ ‌ کالصلا هنگام ظلم است الصلا
اینچنین ظلم و جفا بر من مکن ‌ ‌ یا نبی الله مگو ز نیساں سخن
بعد ازاں داؤد گفتش اے عنود ‌ ‌ جمله مال خویش اورا بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت ‌ ‌ تانگردد ظاهر از وے استممت
خاک بر سر کردو جامه بردرید ‌ ‌ که بهردم میکنی ظلمے مزید
یکدمے دیگر بدیں تشنیع راند ‌ ‌ باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چوں بختت نبود اے بخت کور ‌ ‌ ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدر و پیشگاه ‌ ‌ اے دریغ از چوں تو خرخاشاک راه
زین سخن داؤد زوشد خشمناک ‌ ‌ گفت تا خود رانگردانی هلاک
رو که فرزندان تو با جفت تو ‌ ‌ بندگان او شدند افزوں مگو
سنگ بر سینه همی زد بادو دست ‌ ‌ سیدوید از جهل خودبالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند ‌ ‌ کز ضمیر کار او غافل بدند
روے در داؤد کردند آں فریق ‌ ‌ کاے نبی مجتبیٰ بر ما شفیق
این نشاید از تو کیں ظلم است فاش ‌ ‌ قهر کردی بیگناهے را به لاش
گفت اے یاراں زماں آں رسید ‌ ‌ کاں سر مکتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیروں رویم ‌ ‌ سوئے صحرا و بداں هاموں شویم
مرد و زن از خانها بیروں روید ‌ ‌ تا براں سر نهاں واقف شوید
در فلاں صحرا درختے هست زفت ‌ ‌ شاخهایش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او ‌ ‌ بوے خوں می آیدم از بیخ او
خوں شده است اندر بن آں خوش درخت ‌ ‌ خواجه را کشت است این منحوس بخت
مال او برداشت است این قلتباں ‌ ‌ وین غلام اوست اے آزادگاں

این جوان مرخواجه را باشد پسر　　طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشیدآن　　آخر از ناشکرئی این قلتبان
که عیال خواجه را روزے ندید　　نے به نو روز و نه موسمهائے عید
بے نوایان را بیک لقمه نجست　　یاد نا ورد او ز حقهائے نخست
تا کنون از بهریک گاو آن لعین　　میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه　　ورنه می پوشید جرمش را آله
کافرو فاسق درین دور گزند　　پردهٔ خود را بخود بر می درند
ظلم مستوراست در اسرار جاں　　می نهد ظالم به پیش مردماں
چوں بروں رفتند سوئے آن درخت　　گفت دستش راز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم　　تا لوائے عدل بر صحرا زنم
گفت اے سگ جد این را کشتهٔ　　تو غلام خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال او　　کرد یزداں آشکار احوال او
آن زنت او راکنیزک بوده است　　باهمیں خواجه جفا بنموده است
هر چه او زائید ماده یا که نر　　ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب وکارت ملک اوست　　شرع جستی شرع بستاں رونکواست
خواجه را کشتی باستم زار زار　　هم بر اینجا خواجه گویاں زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک　　از خیالے که بدیدی سهمناک
نک سرش باکارد در زیر زمیں　　باز کاوید این زمیں را هم چنیں
نام این سگ هم نوشته کارد بر　　کرد با خواجه چنیں مکر و ضرر
هم چنیں کردند و چوں بشگافتند　　در زمیں آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زماں　　هر یکے زنار ببرید از میاں
جمله از داؤد گشته عذر خواه　　زانکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد ازاں گفتش بیا اے دادخواه　　داد خود بستاں ازیں روے سیاه
هم بداں تیغش بفرمود او قصاص　　کے کند مکرش ز حلم حق خلاص
حلم حق گرچه مواسا ها کند　　چونکه از حد بگذرد رسوا کند

خوں نخسپد درفتد در هر دے　　میل جست و جوئے و کشف مشکلے
اقتضائے داوری رب دیں　　سر بر آرد از ضمیر آن و این
چونکه پیدا گشت سر کار او　　معجزه داؤد شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند　　سر بسجده بر زمینها میزدند
ماهمه کوران اصلی بوده‌ایم　　و انچه می فرمودهٔ نشنوده ایم
وز تو ما صد گوں عجائب دیده‌ایم　　لیک معذوریم چوں بے دیده ایم
کشته شد ظالم جهانے زنده شد　　هر یکے از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانے زنده کن　　خواجه را کشت است اورا بنده کن
مدعیٔ گاؤ نفس تست هیں　　خویشتن را خواجه کرد است و مهیں
آن کشنده گاؤ عقل تست رو　　بر کشنده گا و تن منکر مشو
عقل اسیر است و همیخواهد ز حق　　روزئے بے رنج و نعمت بر طبق
روزئے بے رنج او موقوف چیست　　آنکه بکشد گاؤ را کاصل بدیست
نفس گوید چوں کشی تو گاو من　　زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا　　نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزئے بے رنج میدانی که چیست　　قوت ارواح است و ارزاق سنیست
لیک موقوف است بر قربان گاؤ　　گنج قتل گاؤ داں اے کنج کاؤ

ادبیات جدید

بہار مشہدی

(۱)

مے دہ که طی شد دوران جان‌کاه آسوده شد ملک الملک لله
شد شاه نورا اقبال همراه کوس تهی کوفت بر رغمم بدخواه
شد صبح طالع طے شد شبانگاه الحمد لله الحمد لله
یک چند مارا غم رهنمون شد جان یارغم گشت دل غرق خون شد
نام وطن را رخ نیلگون شد و امروزه دشمن خوار و زبون شد
زین جنبش سخت زین فتح ناگاه الحمد لله الحمد لله
چندے ز بیداد فرسودہ گشتیم با خاک و با خون آلوده گشتیم
زیر پئ خصم پیموده گشتیم و امروز دیگر آسوده گشتیم
از ظلم ظالم و زکید بد خواه الحمد لله الحمد لله
آنانکه مارا کشتند و بستند قلب وطن را از کینه خستند
از بد نژادی پیمان شکستند از چنگ ملت آخر نجستند
از حضرت شیخ تا حضرت شاه الحمد لله الحمد لله
آنا نکه با جور منصوب گشتند در معدهٔ ملک مکروب گشتند
آخر به ملت مغضوب گشتند از ساحت ملک جاروب گشتند
پیران جاهل شیخان گمراه الحمد لله الحمد لله
چون کد خدا دید جور شبان را از جا بر انگیخت ستار خان را

۱ـ ملک الشعراء میرزا محمد تقی - بہار تخلص - در ۱۳۰۴ هجری در مشهد ولادت یافت - و در ۱۳۷۱ هجری ۱۹۵۱ عیسوی به طهران رحلت نمود -

سدستم ساخت آن مر زبان را تا کرد رنگین تیغ و سنان را
از خون دشمن و ز مغز بد خواه الحمد لله الحمد لله

پس مستبدین لختی جهیدند گفتند لختی لختی شنیدند
ناگه زهر سو شیران رسیدند آن روبهان بازدم در کشیدند
شد طعمهٔ شیر مکار روباه الحمد لله الحمد لله

اقبال شد یار با بختیاری گیلانیان را حق کرد یاری
جیش عدو شد یکسر فراری درکنج غم گشت دشمن حصاری
شد کار ملت بر طرز دلخواه الحمد لله الحمد لله

یکسو سپه دار شد فتنه راسد یکسو یورش برد سردارا سعد
ضرغام پر دل آمد ز یک حد بر کف گرفتند تیغ مهند
بستند بر خصم از هر طرف راه الحمد لله الحمد لله

بد خواه دین را سدمتیس بود خاکش بسر شد پاداشش این بود
دشمن که با عیش دائم قرین بود اکنون قرین است باناله و آه

الحمد لله الحمد لله

بخت سپهدار فرخنده بادا سردار اسعد پاینده بادا
صمصام ایمان برنده بادا ضرغام دین را دل زنده بادا
کافتاد از ایشان بد خواه در چاه الحمد لله الحمد لله

ستار خان را بادا ظفر یار تبریزیان را یزدان نگهدار
سالار شان را نیکو بود کار احرار را نیز دل باد بیدار
تا جمله گویند با جان آگاه الحمد لله الحمد لله

(ترق) (ملک‌الشعرابهار)

باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
کار ایران با خداست
مذهب شاهنشه ایران ز مذهب‌ها جداست
کار ایران با خداست
شاه مست و میر مست و شحنه مست و شیخ مست
مملکت رفته ز دست
هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست
کار ایران با خداست
هر دم از دریائے استبداد آید بر فراز
موج هائے جان گداز
زین تلاطم کشتی ملت به گرداب بلاست
کار ایران با خداست
مملکت کشتی حوادث بحر و استبداد خس
ناخدا عدل است و بس
کار پاس کشتی و کشتی نشین با ناخداست
کار ایران با خداست
پادشه خودرا مسلمان خواند و سازد تباه
خون جمعے بے گناه
ای مسلمانان در اسلام این ستم‌ها کے رواست
کار ایران با خداست
شاه ایران گر عدالت را نخواهد باک نیست
زآنکه طنیت پاک نیست
دیدهٔ خفاش از خورشید در رنج و عناست
کار ایران با خداست
روز و شب خندد همی بر ریش نا چیز و زبر
سبلت نیز امیر
کے شود زین ریش خندزشت کار ملک راست
کار ایران با خداست
باش تا آگه کند شه را ازین نا بخردی
انـتـقام ایزدی
انتقام ایزدی برق است و نابخرد گیاست
کار ایران با خداست
سنگرشه چون بد و شان تپه رفت از باغ شاه
تازه تر شد داغ شاه
روز دیگر سنگرش در سرحد ملک فناست
کار ایران با خداست
باش تا بیرون زرشت آید سپهدار سترگ
فر دادار بزرگ
آنکه گیلان زاهتماسش رشک اقلیم بقاست
کار ایران با خداست
باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
نام حق گرد پدید
تا ببینم آنکه سر ز احکام حق پیچد کجاست
کار ایران با خداست
خاک ایران بوم و برزن از تمدن خوردآب
جز خراسان خراب
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
کار ایران با خداست

عوام ــــ خواص

داد از دست عوام

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام — داد از دست عوام
کار اسلام ز غوغائے عوام است تمام — داد از دست عوام
دل من خون شده در آرزوئے فهم درست — ای جگر نوبت تست
جان بلب آمد و نشنید کسم جان کلام — داد از دست عوام
غم دل با که بگویم که دلم خون نکند — غمم افزون نکند
سر فرو برد بچاه و غم دل گفت امام — داد از دست عوام
سخنی پخته نگفتم که نه گفتند بمن — چند ازین خام سخن
سوختم سوختم از سردئی این مردم خام — داد از دست عوام
ز آنچه پیغمبر گفته است و در او نیست شکے — نه پذیرند یکے
وحی منزل شمرند آنچه شنیدند از مام — داد از دست عوام
همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی — خواب مرگ ابدی
چه توان کرد علی گفت که الناس نیام — داد از دست عوام
در نبوت نگرفتند ره نوح نبی — آه ازین بی ادبی
در خدائی بنمودند بگو ساله سلام — داد از دست عوام
بهوائے نفسے جمله نمایند قعود — آه از این قوم عنود
بطنین مگسے جمله نمایند قیام — داد از دست عوام
پیش خیل عقلا ز ابلهی و تیره دلی — شرزه شیرند ولی
پیش سیر عقلائی حشراتند و هوام — داد از دست عوام
عاقل ار بسمله خواند بهو ایش نچمند — همچو غولان برمند
غول اگر قصه کند گرد شوند از درو بام — داد از دست عوام
عاقل آن به که همه عمر نیارد به زبان — نام این بی ادبان

که دریں قوم نه عقلست و نه ننگست و نه نام
داد از دست عوام
پیش جهال ز دانش مسرائید سخن
پند گیرید ز من
که حرام است و حرام است و حرام است و حرام
داد از دست عوام
نه بر این قوم نماید نفس عیسیٰ کار
نه مقالات بهار
نه نسیم سحری بگذرد از سنگ رخام
داد از دست عوام
(بهار)

داد از دست خواص

از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص
کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص
داد از دست خواص
داد دانا ز عوام است که "کالانعام" اند
بخدا بدنام اند
که خرابی همه از دست خواص است خواص
داد از دست خواص
خیل خاصان بهوائے دل خود هرزه درا
ایمن از حبس و جزا
ور عوامے سقطے گفت در افتد بقصاص
داد از دست خواص
عامی از بی خبری خیرندانسته ز شر
اندر افتد به خطر
عالمان در پی تحصیل ملاذ ند و مناص
داد از دست خواص
بهر محرومی عامی فقیرِ ناچیز
قلم خاصان تیز
همچو بر خیل عجم نیزه "سعدِ و قاص"
داد از دست خواص
عالمے عامیکے راکند از و سوسه مست
ساز دش آلت دست
این بجان کندن و آن یک به تفنن رقاص
داد از دست خواص
عالم رند نماید بهزاران تدبیر
عامیان را تسخیر
عامی ساده بکوشد بهزاران اخلاص
داد از دست خواص
از پیٔ مخزن خاصان گهرو در باید
صدف پر باید
چه غم ارد ر شکم بحر بمیرد غواص
داد از دست خواص
عامیان را همه سو رانده بمانند رمه
یکتن آقائے همه

خلق در زحمت و او در طلب زر خلاص　　داد از دست خواص
دست ها بسته و صد تفرقه افگنده بمکر　　در دل خالد و بکر
تا که خود در حرم قدس شود خاص الخاص　　داد از دست خواص
طالب عافیت نوع مباشید دگر　　کاین فضولان بشر
بشریت را بستند ره استخلاص　　داد از دست خواص

عارف قزوینی[1]

"در باب حرکت مسیو شستر از ایران"

(۱)

ننگ آن خانه که مهمان ز سرخوان برود
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود
گر رود شستر از ایران رود ایران برباد
ای جوانان مگذارید که ایران برود

(۲)

شد مسلمانی ما بین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی خود کرد بدشمن تقدیم
حزب اندر طلبت در سر یک راے مقیم
کافریم از بگذاریم که ایمان برود

(۳)

مشت دزدے شده امروز درین ملک وزیر
تو درین مملکت امروز خبیری و بصیر
دست بردامنت آویخته یک مشت فقیر
تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود

۱ـ میرزا ابوالقاسم متخلص به عارف در سال ۱۳۰۰ هجری در قزوین ولادت یافت ـ و در همدان به عالم جاودانی شتافت (۱۳۵۲ هجری ۱۹۳۳ عیسوی)

(۴)

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما
دزد خواهد به ز سختی ببرد خانهٔ ما
ننگ تاریخی عالم شود افسانه ما
بگذاریم اگر شستر از ایران برود

(۵)

سگ چوپان شده باگرگ چو لیلیٰ مجنون
پاسبان گله امروز شبانے ست جبون
شد بدست خود آن کعبهٔ کان کن فیکون
یار مگذار کزیں خانهٔ ویران برود

(٦)

تو مرو گر برود جان و سر و هستی ما
کور شود دیدهٔ بد خواه ز همدستیِ ما
در فراقت به خمارے بکشد مستی ما
نالهٔ عارف ازیں درد بکیوان برود

آرزو

۱ بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست
بهبودزان دو نرگس بیمارم آرزوست
یاران شدند بدتر از اغیار گو بدل
کاے یار غار صحبت اغیارم آرزوست

اے دیده خون ببار که یک ملتے بخواب
رفته است و من دو دیدهٔ بیدارم آرزوست

ایران خراب تر ز دو چشم تو اے صنم
اصلاح کار از تو درایں کارم آرزوست
بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانیٔ بیدارم آرزوست

ایران فدائے بوالهوسی هائے خائنین
گر دیده یک قشون فدا کارم آرزوست
خون ریزی آن چنان که زهر سوئے جوئے خون
ریزد میان کوچه و بازارم آرزوست

در زیر بار حس شده ام خسته راه دور
با مرگ گو خلاصی از این بارم آرزوست
بیزار از آن بدم که در آن ننگ و عارنیست
امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست

مشت معارف اردهن شیخ بشکند
زیں مشت کم نمونهٔ خروارم آرزوست
حق واقف است وقف بچنگال ناکسان
افتاده دست واقف اسرارم آرزوست

تجدید عهد دورهٔ سلطان حسین گشت
یک مرد نو چونادر سردارم آرزوست
مارا ببارگاه شه عارف اگرچه راه
نبود و لیک پاکیٔ دربارم آرزوست

شکایت تلخ

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسیکه یک نفس آسودگی ندیدمنم

منم که در وطن خویشتن غریبم وزین
غریب تر که هم از من غریب تر وطنم
بهر کجا که قدم مینهم بکشور خویش
دچار دزد اداری، اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم چه چاره چو دشمن قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
برآن سرم که من این بیخ را ز بن بکنم
چو شمع آب شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران نه نشتند پاے سوختنم
چو گشت محرم بیگانه خانه به درگور
کفن بیار که نا محرم است پیرهنم
زقید تن شوم آزاد و آن زمان زین بند
برون شوم نیم آزاد تا اسیر تنم
به چشم من همه گلهائے گلستان چون خار
خلد اگر به تماشای گل نظر فگنم
دریں دیار چه خاکے بسر توانم کرد
بهر کجا که روم اوفتاده در لجنم
بگو بیار که اندر پے هلاکت من
دگر مکوش که خود در هلاک خویشتنم
نبرد لذت شیرینی سخن عارف
بگوش عبرت نشنید گر کسے سخنم

لباس مرگ

لباس مرگ بر اندام عالمے زیباست
چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست

بیار باده که تا راه نیستی گیرم
من آزموده ام آخر بقائے من به فناست

گھے ز دیدۂ ساقی خراب گه از مے
خرابی از پیٔ هم در پیٔ خرابی ماست

ز حد گذشت تعلّی کسی نمی برسد
حدود خانۂ بی خانمان ما ز کجاست

برائے ریختن خون فاسد این خلق
خبر دهید که چنگیز بے خجسته کجاست

بگو به هیئت کابینیۂ سر ز لفش
که روزگار بریشان ما ز دست شماست

چه شد که مجلس شوریٰ نمی کند معلوم
که خانه خانۂ غیر است یا که خانۂ ماست

خراب مملکت از دست دزد خانگی است
ز دست غیر چه نالیم هرچه هست از ماست

اگر به حالت عدلیه پی برد شیطان
کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست

ببین بنائے محبت چه محکم است شکست
بطاق کسریٰ خورده است و بیستون بر جاست

اگر که پرده بیفتد ز کار سی بینی
بچشم عارف و عامی در این میان رسواست

اشرف رشتی

(۱) ۴

ای شهنشاه جوان شیران جنگ آور نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
ملتی را راحت از مشروطه سر تا سر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
پادشاهی کن که دوران جهان برکام تست | رام تست | شاه احمد نام تست
در محامد خویش را همنام پیغمبر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
دادخواهی کن درین مشروطه چون نوشیروان | در جهان | رخش همت برجهان
خویش را والا تر از دارا و اسکندر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
در معارف دشمنان علم را نابود کن | جود کن | جهل را مفقود کن
وقت تنگ و رخش لنگ و سخنی معبر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
آخراین ایران که بوده جای جم پا تخت کے | اهل وے | غرق غفلت تا به کے
باغبانا باغ را بی شاخ و برگ و بر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
ای سپهدار رشید ای روح بخش زنده دم | دمبدم | در ترقی زن قدم
نام خود را تا جهان باقیست در دفتر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
پارلمان را از وکیلان صحیح آباد کن | داد کن | ملتی را شاد کن
خائنین را زود کن اخراج بر محضر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
شیخ نوری دستگیر فرقهٔ احرار شد | خوار شد | مقتدر بر دار شد
وان مفاخر گشت حلق آویز بر کیفر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر
مدتی یا شیخ رفتی با حریفان ساختی | تاختی | دیدی آخر باختی
حال و روز بعد از نیت را ازاین بدتر نگر | در نگر | عالمی دیگر نگر

۱ــ سید اشرف الدین حسینی معروف به نسیم در ۱۲۸۸ هجری در رشت متولد شد ـ جائے وفاتش طهران و سال وفاتش ۱۳۵۲ هجری ۱۹۳۳ عیسوی است ـ

سینه کو بان شیخنا گوید بزاری در جلو　　کو چلو　　آخ چه شد خرما پلو
کو فسنجن کو متنجن جاے شربت ترنگر　　در نگر　　عالمی دیگر نگر
کو خورشهاے لذیذ و مرغ های بامزه　　خوش‌مزه　　نو کباب و خربزه
کبک را در کوهسار وبره را در برنگر　　در نگر　　عالمی دیگر نگر

(۲)

دوش می گفت این سخن دیوانهٔ بے باز خواست　　درد ایران بی دواست
عاقلے گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست　　درد ایران بی دواست
مملکت از چار سو در حال بحران و خطر　　چون مریض محتضر
با چنین دستور این رنجور مهجور از شفاست　　درد ایران بیدواست
پادشاه بر ضد ملت ملت اندر ضد شاه　　زین مصیبت آه آه
چون حقیقت بنگری هم این خطا هم آن خطاست　　درد ایران بیدواست
هر کسے با هر کسے خصم است و بدخواه است و ضد　　گوید او را مستبد
با چنین شکل اے بسا خون‌ها هدر جانها هباست　　درد ایران بیدواست
صور اسرافیل زد صبح سعادت در دمد　　ملا نصرالدین رسید
مجلس و حبل‌المتین سوئے عدالت رهنماست　　درد ایران بیدواست
باوجود این جرائد خفتهٔ بیدار نیست　　یک رگے هشیار نیست
این جرائد همچو شیپور و نفیر و کرناست　　درد ایران بیدواست
شکر می کردیم جمعے کارها مضبوطه شد　　مملکت مشروطه شد
باز می بینیم آن کاسه است و آن آش است و ماست　　درد ایران بیدواست
با خرد گفتم که آخر چارهٔ این کار چیست　　عقل قاطع هم گریست
بعد آه و ناله گفتا چاره در دست خداست　　درد ایران بیدواست
هیچ دانی قصد قاطرچی درین هنگامه چیست　　یاریٔ اسلام نیست
مقصد او ساعت است و کیف و زنجیر طلاست　　درد ایران بیدواست
شیخ فضل‌الله یک سو آملی از یک طرف　　بهر ملت بسته صف
چار سمت توپخانه حربگاه شیخ ماست　　درد ایران بیدواست

مسجد مروی بر از اشرار غارتگر شده مدرسه سنگر شده
روح واقف در بهشت از این مصیبت در عزاست درد ایران بیدواست
تو نه پنداری قتیل دستهٔ قاطرچیان خون شان رفت از میان
وعده گاه انتقام اشقیا روز جزاست درد ایران بیدواست
اشرفا هرکس درین مشروطه جانبازی نمود رفعت و قدرش فزود
در جزا استبرق جنات عدنش متکاست درد ایران بیدواست

چه خوش بود ۴

چه خوش بود مشروطه بر پا نمی شد
درین مملکت شور و غوغا نمی شد
چه خوش بود از خون پاک جوانان
چنین سرخ این کوه و صحرا نمی شد
چه خوش بود در پارلمان بهر ملت
وکیل طمع کار پیدا نمی شد
چه خوش بود از مجتهد هائے نامی
بجز حرف حق آشکارا نمی شد
چه خوش بود از صاحبان مناصب
بجز حفظ و اصلاح پیدا نمی شد
چه خوش بود واعظ به بالاے منبر
ز اوضاع امروزه گویا نمی شد
چه خوش بود در رشت و تبریز و قزوین
نفاق از رفیقان هویدا نمی شد
چه خوش بود درخانه هاے خرابه
سخن از فرنگ و ارو پا نمی شد

۴ گوش شنوا کو

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو — گوش شنوا کو
آنکس که دهد گوش بعرض فقرا کو — گوش شنوا کو

مردم همگی مست و ملنگند به بازار — از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفت شرم و حیا کو — گوش شنوا کو

در علم و ترقی همه آفاق عوض شد — اخلاق عوض شد
مارا بسوئے علم و یقین راهنما کو — گوش شنوا کو

عالم همه از خلعت نوراء مشعشع — گر دیده مخلع
در پیکر ما خلعت موزون رسا کو — گوش شنوا کو

در خانه همسایه عروسی ست آسلا — به به بارک الله
آن شاخ نباتے که شود قسمت ما کو — گوش شنوا کو

هر گوشه بساطے ز شراب است و قمار است — دیگے سر بار است
اے مسجدیان امر به معروف شما کو — گوش شنوا کو

پرسید یکے رحم و مروت بکجا رفت — گفتم بهوا رفت
مرغے که برد کاغذ مارا بهوا کو — گوش شنوا کو

یک نیمهٔ ایران ز معارف همه دورند — نیمے شل و کورند
اندر کف کوران سنم دیده عصا کو — گوش شنوا کو

پور داؤد رشتی[1]

از آه بخشکانم آب همه دریا را
و ز اشک کنم دریا روئے همه صحرا را
درخیل همه یاران همراز نمی جویم
نه زاهد روحانی نه شاهد زیبا را
درجبه دیباے فضل و هنر مردم
باعلم و شرف پوشم خود جامهٔ چوخا را
در کلبهٔ درویشی خوش باشم ار آزادم
در بند نمی خواهم صد قصر معلا را
جمعے بدر مسجد خیلے بسوے فرخار
خلقے بکنشت اندر جمعے ست کلیسا را
گر از ستم گیتی آتشکده شد خاموش
در کاخ دل افروزم کانون اوستا را
از مدرسه و از درس کی چاره شود دردم
ساز و دف و نی خوشتر دلداده و شیدا را
مے گر چه حرام آمد در کیش مسلمانی
درباده کشی پویم آئین مسیحا را
خواهم که ز پا افتم مد هوش و خما روست
تا ناشنوم ز ایران این غلغل و آوارا
از ناحیهٔ ایران هر لحظه بگوش آید
صوتے که بلرزاند این گنبد مینارا

۱ــ میرزا ابراهیم خان پور داؤد از خانوادهٔ تجار رشت در ۱۳۰۳ از هجرت مقدسه متولد شد۔

صوتے که از و گردد خود سوئے همه سوزن
صوتے که از و بینی خونیں دل خارا را
گوید بتواے فرزند اندیش بحال خویش
در یاب ز جهد امروز آسایش فردارا
دیبا نتوانی بافت زیں پشم که می تابی
زیں خار نه خواهی چید هرگز گل حمرارا
زنجیر ز من برگیر آنگاه بچنگ آور
زنجیر سر زلف محبوب دلارا را
من درتب و تاب و غم توشاد و خوش و خرم
ننگ است چنیں غفلت مانند تو برنا را
از خون جوانانم شد دشت همه گلگوں
باز آو دمے بنگر گلگشت و تماشارا
شد از ستم دو نان ملک جم و کے ویران
پیغوله چغداں بیں ایران فلک سارا
شد شیرکیاں پنهاں جولاں شگال آمد
خواری زعقب آمد کروفر دارا را
شاهنشه انوشروان در گور سیه خسپید
خرس است ابر جایش بیں بازی دنیا را
گرپور رود روزے از مهر وطن بر دار
صد شکر و سپاس آرد مر ایزد یکتارا

اندر پرستش

یکے گیتی یکے یزداں برستد یکے بیدا یکے پنهاں پرستد
یکی بودا و آں دیگر برهمن دگر زاں موسی چوپاں پرستد

یکی از روی دستور آوستا   فروغ و خاور رخشان پرستند
یکی ذات مسیح ناصری را   بسان حضرت سبحان پرستند
گروهی پیرو وخشور تازی   حدیث و سنت و قرآن پرستند
پرستد بابی الواح و بیان را   بهائی اقدس و ایقان پرستند
فقیه آزمند از حرص و شهوت   گهی حور و گهی غلمان پرستند
چه نیرنگ است یاران مفتی شرع   مرید ابله و نادان پرستند
تهی انبان زاهد از زر و مال   قصور و کوثر و رضوان پرستند
چگویم خود تو دانی واعظ شهر   انین و دیدهٔ گریان پرستند
فروشد عارف اندر وحدت ذات   وجوب و جوهر و امکان پرستند
صفا جو صوفی پشمینه پوشاک   مرید و مرشد و عرفان پرستند
دل از دنیای فانی کنده درویش   چو چغدی گوشهٔ ویران پرستند
قلندر واله از سر انا الحق   حشیش وحدت و قلیان پرستند
سیه شد روزگار عاشق از عشق   سواد طرهٔ جانان پرستند
سرشک از بس فرو بارید شد کور   هنوز او نرگس چشمان پرستند
تو خود دانی که مست باده خواره   کباب و پستهٔ خندان پرستند
نهنگ قلزم اندیشه شاعر   گزاف و یاوه و هذیان پرستند
فغان از سر دبیر روز نامه   دروغ و مهمل و بهتان پرستند
وکیل محترم را کیش پولست   وزیر محتشم عنوان پرستند
پزشک آمد عدوی تندرستی   جذام و سکته و یرقان پرستند
منجم سرگم اندر سر افلاک   نجوم و اختر گردان پرستند
دل پر آرزوی کیمیاگر   زر پاکیزه و رخشان پرستند
نهد در کوره بوته در دمد دم   پس آنگه زیبق لرزان پرستند
نماند کیش جادوگر نهفته   ملول از آدم و پریان پرستند
شنیدستی که رامشگر همه عمر   نوا و نغمه و الحان پرستند
چمیده چون کمان پشت کشاورز   فشانده دانه و باران پرستند

نه بیند باغبان جز کشتهٔ خویش ازآن رو لالهٔ و ریحان پرستد
ندانم از چه رؤ فرزند ایران گه اطریش و گہے الماں پرستد
شناسم جمعے از مردان آزاد در ایران کنده و زندان پرستد
حذر ز آیئن خرس روسپی خو جفا و کینه و عدوان پرستد
چرا مشتے ز شاگردان پاریس دل و دیں داده و نسواں برستد
بروں کرده ز دل مهر وطن را دو زلف و قامت خوباں پرستد

اگر پرسی زکیش پورداؤد
جوان پارسی ایران پرستد ۔

بیاد مام و باب

اندر سوگواری

تکیه بر زندگانی روا نیست چرخ را رسم مهر و وفا نیست
چوں حبابے نشسته بر آبیم اعتمادے بدور فنا نیست
کاروانے زما رفته از پیش نک نشانے از آں در سرا نیست
بس عزیزان زما درگزشتند جز دریغے ار آناں بجا نیست
خانمانے که شد خالی از مام اندرآں خانه زیب و نوا نیست
دو دماں کوتهی ماند از باب کلبهٔ داں که در آں صفا نیست
کس نمانده است و ماهم نمانیم مرگ از زندگانی جدا نیست

پور را حزن یکتا رفیقے ست
جز بماتم دلش آشنا نیست

ختم شد